

بنام خدا

رمان بیسیمچی عشق

نویسنده: زهرا بهاروند

قصه، قصه یِ عشقی در بحبوحه ی خون و بویِ باروت است.

قصه ی مردی در دوراهی سختِ سرنوشت، بین مرد بودن و عاشق ماندن! و چه کسی گفته که نمی‌توان مردانه عاشق بود؟

همه‌ی قصه‌ها شروع و پایانی دارند. قصه‌ی من اما، شروعی بی‌پایان بود، دقیقاً از روزی که بعد از یک سال و چند ماه دیدمش؛ سرنوشت جوری دیگر ورق خورد.

فصل ۱

خسته و کلافه از گرمای خرداد ماه دزفول، در حیاط را باز می‌کنم.

کفش‌هایم را در می‌آورم و کنار حوض پرت می‌کنم!

اگر عمو سبحان این‌جا بود می‌گفت آن‌قدر شلخته‌ام که اگر ازدواج کنم، سر یک هفته پسم می‌فرستند!

گفتم عمو سبحان، دردانه عمو و ته تغاری خانواده.

عمو ستوان ارتش است، در نیروی زمینی کار می‌کند و یک سالی می‌شود به تهران منتقل شده است.

لبخندی می‌زنم و زیر لب "دلم برات تنگ شده عمو"یی می‌گویم.

می‌خواهم چادرم را در بیاورم که با کفش‌های زیادی دم در مواجه می‌شوم، شستم خبردار می‌شود که خانواده‌ی عمو سعید مهمان خانه‌مان هستند.

در را که باز می‌کنم و داخل می‌شوم، صدای حرف زدن عمو سبحان به گوشم می‌خورد!

ناگهان، آن قدر حسِ خوب به رگ‌هایم تزریق می‌شود که خوشحال و ذوق زده، وارد پذیرایی می‌شوم و وقتی تکیه‌زده به پشتی‌ها می‌بینمش، امانش نمی‌دهم و به سمتش می‌روم.

خندان از جایش بلند می‌شود و به سمتم می‌آید.

به عادت بچگی از گردنش آویزان می‌شوم!

می‌خندد و دستش را نوازش‌گونه از روی مقنعه‌ی سورمه‌ای رنگم روی سرم می‌کشد.

-آخه بچه! دیگه وقتِ شوهر دادنت رسیده این‌جوری آویزون میشی! کی می‌خوای بزرگ شی؟

استفاده از تضادها، آن هم در چند جمله‌ی کوتاه فقط تخصص عموسبحان است.

با لبخندِ بزرگی روی صورتم از او جدا می‌شوم و با لحن به شدت لوسی که همیشه اعتراض مادرم را به دنبال دارد می‌گویم:

-دلم تنگ شده بود برات عمو جونم!

صدای اعتراض گونه‌ی مادرم بلند می‌شود.

-هانیه!

نگفتم؟ به لحن لوس حساس است و می‌خواهد خانم باشم، انگار نه انگار هم که مقصر خودشانند! بالاخره تک فرزند بودن این نازک نارنجی بار آمدن‌ها را هم دارد دیگر! تازه یادم می‌افتد که کلی آدم نشسته‌اند.

خجالت‌زده و آرام سلامی می‌دهم و همه با خنده جوابم را می‌دهند.

نگاهم به جایی درست کنار پدرم می‌افتد، مردِ چشم‌آبی بچگی‌هایم آن‌جا نشسته.

قلبم می‌کوبد، بی‌امان!

پس بالاخره برگشت، بعد از یک سال و دوماه؛ بالاخره برگشت.

به اتاقم می‌روم تا لباس‌هایم را عوض کنم.

لباس‌هایم را می‌پوشم و چادر گل‌دارم را سرم می‌کنم.

می‌خواهم از اتاق خارج شوم که چشمم می‌خورد به عکس کوچکی که درون یک قاب عکس آبی روی میز تحریرم جا خوش کرده است.

نگاهم که به چهره‌ی دو کودکِ خندان و شادِ درون عکس می‌افتد، لبخندی روی لبانم نقش می‌بندد.

«تو عجین شده‌ای،

با خاطراتم،

بچگی‌هایم،

و دنیایم!..

عجین شده‌ای، خیالِ رفتن از سر نیست!»

از اتاق بیرون می‌آیم و می‌خواهم بروم سمت حیاط تا وضو بگیرم که یکی از کودکان داخل همان قابِ عکس، منتها در سر و شکلی بزرگتر، جلویم سبز می‌شود!

همان‌طور که نگاهش سمتِ فرش است و با یقه‌ی پیراهنِ خاکی رنگش ور می‌رود می‌گوید:

-میشه یه سجاده به من بدین هانیه خانم؟

-آره الان میارم.

برمی‌گردم به اتاقم، سجاده‌ام را برمی‌دارم و می‌آورم و به دستش می‌دهم.

یکهو انگار چیزی یادم آمده باشد، هین خفیفی می‌کشم و لبم را می‌گزم.

سجاده را از دستش می‌قایم که متعجب نگاهم می‌کند!

لابد دارد با خودش می‌گوید دردانه‌ی عموسجاده‌ش خل شده! خل نشده؟ من که شک دارم!

افکارم را پس می‌زنم و چادر نماز سفیدرنگم را از وسط سجاده بیرون می‌آورم، سجاده‌ی خالی از چادر سفید گل‌دار را، به دستش می‌دهم و می‌گویم:

-الان شد، اون احتیاجتون نمی‌شد.

می‌خندد، شبیه به آقا جانِ خدایبامرزمی‌شود!

به سمت یکی از اتاق‌ها می‌رود که صدایش می‌زنم:

-آقا مهدی؟

-بله؟

-التماس دعا.

با لبخندی محو "محتاجم به دعا"یی زیر لب می‌گوید و به اتاقی که کنار اتاق من است می‌رود تا نماز بخواند.

رفتنش را خیره می‌شوم و در دل می‌گویم:

"هنوز هم مثل کودکی‌هایمان، تعجب که می‌کند خنده‌دار می‌شود!"

سفره را که با کمکِ مادر و دخترهایِ عموسعیّد و عمه‌سهیلا می‌اندازیم، مادرم همه را به نشستن کنار سفره دعوت می‌کند.

کنارِ فاطمه، دخترِ عمه‌سهیلا که دو سالی از من بزرگتر است و انگشتر نامزدی‌اش در انگشتش برق می‌زند، می‌نشینم و مثل همیشه با نامِ روزی دهنده‌مان، سر به زیر و آرام شروع می‌کنم.

آقاجان، پدر پدرم را می‌گوییم؛ همیشه می‌گفت یادت باشد قبل از غذا خوردن بسم الله الرحمن الرحیم بگویی و انتهایش هم الحمدالله رب العالمین؛ می‌گفت باید یک‌جوری لطف خدا را بابت این همه نعمتِ رنگارنگ و بی‌مُت، جبران کنیم؛ که البته خیلی سخت است و قابل جبران نیست؛ حتی اگر سال‌ها سجده‌ی شکر به جا بیاوریم.

آه خفیفی می‌کشم، کاش این‌جا بودی آقاجان! نمی‌دانی چقدر دلم برای موها و محاسن یک دست سپیدت، برای چشم‌های آبی رنگت، برای دست‌های لرزان اما پُرمه‌رت تنگ شده.

کم کم صحبت‌ها شروع می‌شوند و هر کس چیزی می‌گوید.

بیماریِ خانم‌جان که از نظر پزشکان به خاطر کهولت سن است؛ ولی به نظر من برای دوری آقاجان است و این‌که هفته‌ای یک نفر پیشش بماند گرفته، تا برگشتن عموسبحان از تهران و قضیه‌ی زن گرفتنش و زیر بار نرفتنش!

که البته فقط من درد این عموی سمجم را می‌دانم، دردی که خود درمان نیز هست! با چشم دنبال ظرفِ قورمه سبزی مورد علاقه‌ام می‌گردم که نزدیک عموسعیّد می‌بینمش. از من دور است و محال است دستم را دراز کنم.

خجالتی بودن هم مایه‌ی دردسرم شده، نه احساساتم را می‌توانم ابراز کنم، نه هیچ چیز دیگر را!

کاش مثل مینا، دخترِ کوچکِ عموسعید و خواهر مهدی و مریم سر و زبان‌دار بودم، حداقل حرف‌هایم سرِ دلم نمی‌ماندند.

همان‌طور با برنج سفید روبرویم بازی می‌کنم که دستی ظرف قورمه سبزی را جلویم می‌گیرد.

متعجب فاطمه را نگاه می‌کنم و آرام می‌گویم:

-فکر آدم‌ها رو می‌خونی؟

می‌خندد و با چشم به کنار دستِ عموسعید و درست جایی که مهدی نشسته اشاره می‌کند.

-نخیر، بنده عجیب الخلقه نیستم که! از طرف یار رسیده.

در حالی که ته دلم غنچ می‌رود، اخم الکی می‌کنم و ظرف را می‌گیرم.

کلاً فاطمه معتقد است عقد دخترعمو، پسرعمو را در آسمان‌ها بسته‌اند؛ چه بسا که آن دختر و پسر من و مهدی باشیم!

اولین قاشق قورمه سبزی را که در دهانم می‌گذارم، ذهنم می‌رود به دوران بچگی‌هایم و آن زمان‌هایی که مدرسه هم نمی‌رفتم و مهدی و عموسبحان نه یا ده سال بیشتر نداشتند.

جمعه‌ها، روی تختِ توی حیاطِ خانه‌ی خانم‌جان می‌نشستیم و بساط هر هفته‌مان خوردنِ قورمه سبزی خوش‌عطر خانم‌جان بود.

مگر می‌شود همبازی کودکی‌هایم نداند من چه دوست دارم؟!

پشت میز تحریرم می‌نشینم و دفترِ خط‌خطی‌هایم را باز می‌کنم.

طبق عادتِی که بعد از هر بار دیدنش دارم باید بنویسم!

بنویسم تا احساساتم سرِ دلم نمانند و غمباد نگیرم.

باید بنویسم تا احساساتم نشوند بغض و راهِ گُلوی بیچاره‌ام را سد کنند.

اصلاً همه‌ی آدم‌ها یک‌جایی، یک طوری باید همه‌ی حرف‌هایشان را از پسِ پرده‌ی

دلشان بیرون بیاورند وگرنه جانِ آدمِ پر می‌شود از کلمه‌ها و جمله‌ها و شاید دیوان‌ها!

دفتر را باز می‌کنم، خودکار به دست می‌گیرم و همین‌طور سیلِ کلمات هستند که روانه‌ی

کاغذ می‌شوند:

«چرا... چرا... چرا...؟»

ندارند چراهایِ دلِ من پاسخی

بیا ای پاسخِ همه دردهای من»

درِ اتاق که باز می‌شود و قامتِ عموسبحان در چهارچوب نمایان، با عجله و دستپاچگی

دفتر را می‌بندم و منتظر نگاهش می‌کنم.

لبخند می‌زند و می‌گوید:

-اومدیم دو دقیقه ببینیمت ها! همه‌ش تو شعر و شاعری بودی!

می‌داند که دستی بر قلم دارم، از همان وقتی که دبستانی بودم و نوشتن انشاهای سبحان و مهدی که راهنمایی بودند گردن من بود، می‌گفت تو آخرش یا شاعر می‌شوی یا نویسنده.

-شعر؟ نه بابا! داشتم درس می‌نوشتم.

ابرو بالا می‌اندازد:

-آهان، بله! میگم هانیه؟

این "میگم هانیه" گفتنش، یعنی می‌خواهد از زهرا بپرسد.

استرس به جانم افتاد، چه‌طور بگویم حالا؟!

قبل از این که حرفی بزند می‌گویم:

-زهرا هم خوبه.

می‌خندد و می‌گوید:

-تیزی‌ها!

با پوست لبم بازی می‌کنم و کاسه‌ی چشم‌هایم هی پر و خالی می‌شود.

من دلم برای عموی 23 ساله‌ای که عاشق رفیقم شده گرفته.

-چی شده هانیه؟

-زهرا...

نگران نگاهم می‌کند. همیشه از دادن خبرهای بد، بدم می‌آمده! این خبر را چگونه تاب

بیاورد عمویم؟

تند و پشت سر هم، برای خلاصی هرچه زودتر از شر این استرس و امانده، کلمه ردیف می‌کنم:

-زهرا این هفته عقدشه...

به خدا که من رگ بیرون زده‌ی پیشانی و انعکاس اشک در چشمان دردانه عمویم را تاب نمی‌آورم!

فصل ۲

کنار حوض آبی و کوچک‌مان که ماهی‌های قرمز و گلی درونش پیچ و تاب می‌خوردند، می‌نشینم.

نگاهم را می‌دوزم به ماه که کامل شده و پرنور و عجیب دلبری می‌کند.

ستاره‌های دورش چشمک می‌زنند و خودنمایی می‌کنند.

یادش بخیر! آن وقت‌ها که بچه بودیم، وقتی شب‌ها با عموسبحان و مهدی روی تخت داخل حیاط خانم‌جان به تماشای ستاره‌ها می‌نشستیم، هر کدامان ستاره‌ای برای خودش انتخاب می‌کرد. همیشه ستاره‌ی پرنور مال من بود و آن ستاره‌ی کوچک که هیچ نوری نداشت مال مهدی و سبحان، ابداً هم حق اعتراض نداشتند چون من عزیزکرده‌ی خانم‌جان بودم.

به قول پدرم دیکتاتور و به گفته‌ی مادرم از بس لوس و غرغرو بودم همه‌ی چیزهای خوب را برای خودم می‌خواستم.

لبخندی از یادآوری خاطرات روی لبم می‌نشیند که با صدای غمگین عموسبحان، خیلی زود جایش را به آهی کوتاه می‌دهد. وقتی خبر را دادم، آن قدر داغون شد که گفت اگر به خانه‌ی خودشان برود، از چهره‌ی پریشان‌ش خانم‌جان پس می‌افتد و همین‌جا ماند.

کنارم می‌نشیند و خیره به ماه می‌گوید:

-پسرِ خوبیه؟

گیج و گنگ می‌پرسم:

-کی پسرِ خوبیه؟

از تردیدش در گفتن می‌توانم بفهمم که می‌خواهد چه بگوید. هرچه زهرا گفته را تکرار می‌کنم:

-آره، پسرخوبیه! مکانیکی داره؛ از اقوام زن داداش زهراست.

این آه کشیدن‌های پشت سر همش، مرا دیوانه می‌کنند آخر سر.

-پس خوبه... خیالم راحت شد، شاید بتونم کنار بیام، شاید...

بغضش، بغض به جانِ گلویم می‌اندازد. با چشمانی لبالب از اشک می‌گویم:

-کاش زودتر می‌اومدی، اون وقت این طوری نمی‌شد. اون وقت زهرا غم نداشتن

چشم‌هاش. اون وقت دمِ نامزدیش قیافه‌ش مته ماتم زده‌ها نبود... عمو می‌دونی

داداشش زورش کرد؟ می‌دونی اصلا اجازه‌ی تصمیم‌گیری نداد بهش؟

نگاهم خیره به ماه است؛ ولی می‌دانم که چشم‌هایش نم برمی‌دارند. از گوشه‌ی چشم

می‌بینم که دستش مشت می‌شود، می‌بینم که لبش را می‌گزد.

با صدایی خش‌دار می‌گوید:

-می‌دونستم برادرش خودرایه؛ ولی این قدرش رو نه، نمی‌دونستم.

اولین قطره‌ی اشکم، برای مظلومیت زهرا می‌چکد و می‌گویم:

-چه انتظاری میشه داشت؟ ده ساله که بعد از مرگ پدر و مادرشون زهرا رو پیش خودش نگه داشته، الان احساس میکنه باید حرف حرف خودش باشه. زهرا بیچاره هم توان مقابله باهش رو نداره؛ یعنی توان مقابله که نه، اون حرمت نگه می‌داره؛ خودش رو مدیون می‌دونه به برادرش.

بلند می‌شود و همان‌طور که به سمت خانه می‌رود می‌گوید:

-ای کاش، "کاش" وجود نداشت!

قطره‌ی دوم اشکم، می‌چکد؛ برای "ای کاش" هایِ تلنبار شده روی قلبِ ته تغاری خانم‌جان.

می‌رود و خیره به ماه می‌مانم. ماه، این دایره‌ی نقره‌ای، مرا یاد مهدی می‌اندازد.

کاش روزی بیاید که با آوردن اسمش "ای کاش" پشت سر هم ردیف نکنم، روزی برسد که غمِ عشق سنگینی نکند روی قلبم، که نفسم نگیرد...

صبح زودتر از همیشه، با تابش نور طلایی‌رنگ خورشید از پنجره‌ی اتاقم به داخل، چشم‌هایم را باز می‌کنم.

تمام شب، عکسِ چشم‌های پر از غمِ عموسبحان جلوی چشم‌هایم بود.

به این فکر می‌کردم اگر زهرا بفهمد که عمو برگشته چه می‌شود؟ تازه بعد از اذان صبح و نماز بود که چشم‌هایم گرم خواب شدند.

مطمئن بودم از علاقه‌ی زهرا به دردانه عمویم؛ اما زهرا نمی‌توانست جلوی برادربزرگش که حکم پدری بر گردنش داشت و از آن مهم‌تر احساس دین می‌کرد، صاف صاف بایستد و اعتراف به عشق کند!

آن هم به سبحانی که یک سال بود به تهران رفته بود و معلوم نبود کی برگردد و شرایط این یک سالِ اخیر که هنوز ثبات کامل پیدا نکرده بود.

از فکرهای بی‌سروسامانم که به نتیجه‌ی دقیقی نمی‌رسند دل می‌کنم و بعد از شستن دست و رویم، لباسِ مدرسه به تن، چادرم را سر می‌کنم و به حیاط می‌روم.

مادرم دنبال می‌آید و می‌گوید:

- بدون صبحانه ضعف می‌کنی مادر. هنوز که زوده، بیا به چیزی بخور بعد برو.

همان‌طور که کفش‌هایم را می‌پوشم، می‌گویم:

- اشتها ندارم ماما جان! یه چیزی می‌خورم تو مدرسه.

- این امتحان آخر رو هم بدی راحت میشی مادر.

از روی پله بلند می‌شوم و لبخندی می‌زنم به دل نگرانی‌های همیشگی‌اش:

- و بدرد دبیرستان! من برم دیگه، خداحافظ مامانم!

- وایسا هانیه! من کار دارم جایی، تا یه مسیری باهات میام.

لب می‌گزم و صدای عمویم هنوز هم بغض دارد!

از خانه بیرون می‌آیم و عموسبحان قدم به قدم همراهم می‌شود. به چشمانِ قرمزش نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- تو هم دیشب نخوابیدی؟

دستپاچه می‌شود، خودش را می‌زند به راهی که ته‌ش را خوب بلدم؛ مگر صداقتِ چشمانش دروغ بلدند؟

-چرا، خوابیدم.

می‌گویند خوابیده؛ ولی چشم‌های قرمزش، صدای گرفته‌اش و موهای پریشان‌ش چیز دیگری می‌گویند. تلخ می‌خندم و می‌گویم:

-من هم نخوابیدم!

گنگ می‌پرسد:

-تو چرا؟

لبخند تلخی روی لب‌هایم می‌نشیند، نگفتم صداقتِ چشمانش دروغ را بلد نیست؟

-پس نخوابیدی!

تلخ‌تر از من می‌خندد و می‌گوید:

-آره... نخوابیدم!

سر کوچکی که می‌رسیم و از همان فاصله‌ی کم، زهرا را می‌بینم، دنیا روی سرم آوار می‌شود!

اصلاً یادم رفته بود امروز می‌آید تا با هم به مدرسه برویم.

نزدیک‌مان که می‌رسد، برق اشک در چشمانش، دلم را می‌سوزاند.

متحیر می‌گویند:

-آقا سبحان؟

عمو اصلاً نگاهش نمی‌کند. همان‌طور که به نوک کفش‌هایش خیره است، با همان صدای بم و پر از بغض می‌گوید:

-سلام زهراخانم! شنیدم عروس شدین، مبارکه خوشبخت بشین!

می‌گویند و راهش را کج می‌کند و می‌رود. می‌رود و از پشت می‌بینم کمری را که خم شده. من که گفته بودم "عشق خانمان سوز است!"

-چرا؟ چرا الآن باید برمی‌گشت؟ چرا الآنی که نمی‌تونم و نمی‌دونم چی کار کنم؟ چرا هانیه؟ چرا الآن که وسط اشتباهی که کردم موندم؟ چرا الآنی که دارم توی آتیش می‌سوزم و نه بارونی میاد تا نم بگیره شعله‌هام، نه کسی آب روم می‌ریزه؟

اولین قطره‌ی اشک که از چشمانش سرازیر می‌شود، دستش را دنبال خودم می‌کشم و به سمت مدرسه راه می‌افتیم.

-بیا بریم، زشته وسط خیابون...

-هانیه؟ بیا دیگه مادر، همه معطل توئیم‌ها!

-چشم مامان، حاضرم... اومدم.

عموسعید همه را برای شام دعوت کرده بود.

کاش می‌توانستم نرم؛ اما هیچ توجیهی نداشتم برای سر باز زدن از این مهمانی.

به خانه‌ی عموسعید که می‌رسیم و داخل می‌شویم، از دیدن خانم‌جان آن قدر ذوق می‌کنم که به سمت آغوشش پر می‌کشم.

در آغوشم می‌کشد و می‌گوید:

-دختر گلم چه طوره؟

با اشتیاق، عطر محمدی تنش را عمیق نفس می‌کشم و می‌گویم:

چه قدر دلم تنگتون بود خانم جون...

مینا دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

-بیا لوس خانم جون! بیا بریم چادر بدم بهت؛ وقت واسه عزیز دردونه بازی زیاده!

می‌خندم و دنبالش می‌روم.

چادر گل‌داری دستم می‌دهد و چادر مشک‌ام را می‌گیرد.

چادر را که سرم می‌کنم و از اتاق خارج می‌شویم، میان جمع مثلا نامحسوس چشم

می‌چرخانم؛ ولی نمی‌بینمش!

-رفته مسجد، الاناست که پیداش بشه.

دستپاچه به سمت فاطمه برمی‌گردم و شرم‌زده نگاهش می‌کنم که لبخند معناداری

می‌زند و به آشپزخانه می‌رود.

یعنی این قدر ضایع بودم؟

کلافه می‌روم سمت خانم‌جان و کنارش می‌نشینم و گرم صحبت می‌شویم.

چند دقیقه که می‌گذرد می‌آید.

رو سری‌ام را جلوتر می‌کشم.

به سمت خانم‌جان می‌آید و دستش را می‌بوسد.

سلام آرامی به من می‌دهد که آرام‌تر از خودش جواب می‌دهم.

می‌خواهد برود که خانم‌جان دستش را می‌گیرد و کنار خودش، درست روبروی من

می‌نشاندهش.

کم کم مینا، مریم، فاطمه و میثم نامزدش و عموسبحان ماتم زده به جمع مان اضافه می‌شوند.

مثل همیشه نقل مجلس‌شان می‌شود شیطنت‌های بچگی من و بلاهایی که بر سر مهدی می‌آورده‌ام.

از خجالت سرم را پایین می‌اندازم.

خانم‌جان شروع می‌کند به تعریف خاطره‌ی سر شکستن مهدی توسط من!

-آره داشتم می‌گفتم... این هانی‌هی وروجک به‌خاطر یه قاچ هندونه افتاد دنبال مهدیِ مظلوم من. هی دور حیا ط می‌دوید دنبال این بچه. آخر سر هم که دید نمی‌ایسته، سنگی طرفش پرت کرد که خورد به سرش و کله‌ی بچه رو شکوند.

خنده‌ی جمع که به هوا می‌رود، معترض و حق به جانب می‌گویم:

-آخه خانم‌جون، چرا همه‌ی ماجرا رو نمی‌گین؟ برداشت قاچ هندونه‌ی به اون قرمزیم رو خورد!

خانم جان با خنده می‌گوید:

-بعدش که برات یه قاچ خنک آورد مادر! تو زدی کله‌ی بچه‌م رو شکوندی! اون با سرِ خونی اومد واسه تو هندونه آورد.

یک‌دنده و لجباز می‌گویم:

-من اون رو می‌خواستم... اصلا بهم چشمک می‌زد قرمزیش!

-گرم بود اون قاچ، مریض می‌شدین.

با صدایش، خنده‌ی جمع قطع می‌شود. نفسم می‌آید و می‌رود.

حس می‌کنم گونه‌هایم گل انداخته‌اند.

عمو سبجان بلند می‌شود و به حیاط می‌رود.

بهانه‌ای پیدا می‌کنم و دنبالش می‌روم.

روی تختی که گوشه‌ی حیاط عموسعید است می‌بینمش، کنارش می‌نشینم .

چی شد عمو کوچیکه؟

-نمیره...

گنگ نگاهش می‌کنم. با صدایی که لحظه به لحظه خش‌دارتر می‌شود می‌گوید:

-عکس چشم‌هاش از جلوی چشم‌هام کنار نمیره. من عوضی‌ام هانیه؟

متحیر می‌گویم:

چی میگی عمو؟

کلافه از روی تخت بلند می‌شود، دور خودش می‌چرخد و عصبی بین موهایش دست می‌کشد.

-آره، عوضی‌ام. من خیلی عوضی‌ام هانیه! عوضی‌ام که به کسی فکر می‌کنم که هفته‌ی دیگه انگشتر یکی دیگه می‌شینه توی دستش! عوضی‌ام که عکس چشم‌هاش از جلوی صورتم کنار نمیره... عوضی‌ام که به ناموس یکی دیگه فکر می‌کنم.

مات حرکاتش، می‌ایستم کنارش. دور می‌شود و چند ثانیه بعد، صدای محکم به هم خوردن در حیاط بلند می‌شود.

چشم‌هایم را روی هم می‌گذارم که صدایی درست در چند سانتی متری‌ام به گوشم می‌خورد.

-چه ش بود سبحان؟

هینی می کشم و ترسیده چشمانم را باز می کنم و برمی گردم که پشت سرم می بینمش.

-ترسیدم آقا مهدی...

-ببخشید از قصد نبود، چه ش بود سبحان؟

لبخند محوی می زنم:

-هیچ وقت نشد که بهش بگین عمو!

می خندد، گونه اش چال می افتد!

-فقط چند ماه بزرگتره ازم! واسه عمو گفتن زیادی کوچیکه. حالا می گین چه ش بود یا

نه؟

-نمیره...

متعجب می گوید:

-کی؟

در دل به قیافه ی متعجبش می خندم.

-عکس چشم های کسی که دوست داره، از جلو چشم هاش کنار نمیره!

چند ثانیه مات نگاهم می کند. زیر لب چیزی زمزمه می کند که نمی فهمم.

-چیزی گفتین؟

-نه، نه! خانم جون داره فال حافظ می گیره برای همه! برو تو... نه، نه! یعنی برید تو. هوا

سرده! من میرم دنبال سبحان...

از در که بیرون می‌رود، می‌خندم و زیر لب می‌گویم:

-با خودش هم رودربایستی داره!

سری تکان می‌دهم و به داخل خانه بر می‌گردم.

خانم‌جان با لبخند اشاره می‌کند کنارش بروم.

کنارش جا می‌گیرم که می‌گوید:

-نیت کن مادر؛ مهمونی‌های ما بدون حافظ خوندن مهمونی نمیشن!

چشم‌هایم را می‌بندم. ته ته دلم نیت می‌کنم، برای غمِ چشمان عموسبحان، برای زهرا؛
برای زهرا...

صدای بغض کرده‌اش چنان دلم را سوزانده که یادم می‌رود برای دل خودم نیت کنم.

دیوان حافظ را باز می‌کنم و به دست خانم‌جان می‌دهم. با صدای آرام بخشش شروع به خواندن می‌کند:

«-یوسفِ گمگشته باز آید به کنعان غم مخور

کلبه‌ی احزان شود روزی گلستان غم مخور»

تمام که می‌شود نگاه معناداری به من می‌اندازد! جوان‌های جمع همه با لبخند نگاهم می‌کنند.

مینا پر از شیطنت می‌گوید:

-چه فال عاشقانه‌ای! چی نیت کردی هانیه خانوم؟

تند و سریع می‌گویم:

-واسه خودم نیت نکردم که...

صدای تلفن خانهای عموسعید، مینا را از جا بلند می‌کند و نفس راحتی می‌کشم.

چند دقیقه بعد می‌آید و رو به خانم‌جان می‌گوید:

-داداش مهدی بود خانم‌جون. از خونهای شما زنگ می‌زد. با عموسبحان اونجان، گفت شما هم بمونین این‌جا فردا میاد دنبالتون.

خیالم راحت می‌شود، پس عمو را آرام کرده!

عزم رفتن که می‌کنیم، مینا و مریم اصرار می‌کنند که پیششان بمانم و من هم که این‌روزها حوصله‌ام از تک فرزند بودن سر رفته قبول می‌کنم.

آخر شب، مریم روی زمین کنار خودش برایم تشک پهن می‌کند و با اشاره به مینا که روی تختش خوابش برده و صدای خروپفش خنده را مهمان لبم کرده، غر می‌زند:

-می‌بینی؟ هرشب این‌جوری خرخر می‌کنه.

سرم را به سمت مریم برمی‌گردانم، چشم‌هایش زیر نور مهتاب که از پنجره به اتاق می‌تابد، برق می‌زنند.

چشم‌هایش چه قدر شبیه چشم‌های مهدی است!

-خوبه که خواهر برادر داری. من رو بگو که تنهام!

می‌خندد:

-تو هم که از بچگی با ما بودی. ما هم مثل خواهر و برادرت!

لبم را می‌گزم. چرا همه مهدی را می‌گذارند جای برادر نداشته‌ام؟

چرا فکر می‌کنند جای خواهر و برادریم؟

چرا کسی به دادِ دلم نمی‌رسد؟

-سبحان خوابه مادر؟

رو می‌کنم سمت خانم‌جان که این سوال را پرسیده.

-آره خانم جون، خوابیده.

-بچه‌م این روزها معلوم نیست چشمه... خیلی بی‌تابه.

دست می‌برم سمت ظرف میوه و سیبی جدا می‌کنم تا برای خانم‌جان پوست بگیرم.

صبح ساعت ده بود که همراه مینا به خانه‌ی خانم‌جان آمدم، مهدی از دیشب این‌جا بود و ظاهراً هوای دل‌عمو فعلاً ابری بود.

تلفن خانه‌ی خانم‌جان که به صدا در می‌آید، باعث می‌شود مهدی که از اول آمدن‌مان گوشه‌ای نشسته و سر به زیر بود، از جایش بلند شود.

صدایش به گوشم می‌خورد:

-سلام زن‌عمو، خوبین؟ بله اینجان، گوشه‌ی رو بدم بهشون؟... آها... چند لحظه!

به سمت خانم‌جان می‌آید و می‌گوید:

-زن‌عمو سمیه پشت‌خطن، با شما کار دارن.

نمی‌دانم چرا؛ ولی ته دلم آشوب می‌شود، آشوب از کاری که مادرم با خانم‌جان دارد.

چند لحظه بعد، خانم‌جان با لبخند شاد و بزرگی روی صورتش کنارمان می‌آید و می‌نشیند.

مضطرب می‌پرسم:

-چیزی شده خانم‌جون؟ بابام چیزیش شده؟

-اِه، خدا نکنه مادر. خیره، خیر...

نفس راحتی می‌کشم که می‌گویند:

-پاشو مادر، پاشو مهدی برات یه ماشین بگیره برو خونه.

می‌خندم و به شوخی می‌گویم:

-بیرونم می‌کنی دیگه؟ باشه حاج‌خانم... باشه.

-پاشو دختر، کم نمک بریز.

رو می‌کند سمت مهدی و می‌گوید:

-راستی مادر، تو پسر حاج مصطفی بانی مسجد رو می‌شناسی؟

-بله خانم‌جون. سربازی هم‌دوره بودیم... چه‌طور؟

-امشب قراره بیان برای امر خیر، برای هانیه...

-آخ...

خیره می‌شوم به انگشتم که خراش عمیقی رویش ایجاد شده.

خون قرمزرنج تمام دستم را رنگی می‌کند.

حس می‌کنم دنیا و آدم‌هایش همه جلوی چشمم می‌چرخند. درست شنیدم؟! شوخی

نبود؟!

مینا دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

-داغون کردی دستت رو. حواست کجاست؟

در دلم می‌گویم پیش آن نگاه دریایی. لبم را می‌گزم و اولین قطره اشک که از حصار چشمم فرار می‌کند و روی گونه‌ام می‌ریزد، نگاهم کشیده می‌شود سمت مهدی که خیره خیره دستم را نگاه می‌کند.

خانم‌جان به حرف می‌آید و می‌گوید:

-راضی نیستی مادر؟ آره؟

هیچ نمی‌گویم. بلند می‌شوم و با قدم‌هایی سست، به سمت آشپزخانه می‌روم و دستم را زیر شیر آب می‌گیرم.

هق‌هق گریه‌ام را همان‌جا خفه می‌کنم.

صدای بلند به هم خوردن در حیات می‌آید و پشت بندش صدای مینا که:

-چشمه مهدی؟

همان‌طور که دستمالی را روی زخم انگشتم گرفته‌ام به پذیرایی و پیش خانم‌جان و مینا می‌روم.

آرام و سر به زیر می‌نشینم و حس می‌کنم نگاه‌های معنادار خانم‌جان را.

یک‌دفعه سکوت خفقان‌آور را می‌شکند و می‌گوید:

-زنگ می‌زنم به سمیه، میگم به حاج مصطفی این‌ها بگن راضی نیستی.

چنان سرم را با شدت بلند می‌کنم که صدای تق استخوان‌های گردنم را می‌شنوم.

دهان باز نکرده‌ام که خانم‌جان ادامه می‌دهد:

-اون قدر سن دارم و تجربه که بفهمم دست بریدنت از روی شرم و خجالت نبود،
اون قدری حواسم هست که بفهمم مهدی چرا پاشد و رفت بیرون.
حس می‌کنم گونه‌هایم قرمز شده‌اند.

خانم جان حینی که بلند می‌شود و به سمت تلفن می‌رود می‌گوید:

-فقط نمی‌دونم مهدی چشمه که دست روی دست گذاشته!

خانم جان می‌رود و من می‌مانم و لبخندهای پر از شیطنت مینا.

کنارم می‌نشیند، دستش را دور شانهام می‌اندازد و می‌گوید:

-الهی قریون زن داداشم برم من.

در اتاقم نشسته‌ام و شعر می‌نویسم. یک دفعه یادم می‌افتد که فردا عقدکنان زهراست.
از طرفی دوست دارم کنارش باشم؛ ولی از طرفی دلم راضی نمی‌شود بروم و هی چهره‌ی
ماتم زده‌ی دردانه عمویم جلوی چشمم بیاید و عذاب بکشم.

صدای زنگ خانه بلند می‌شود و پشت سرش، صدای یاحسین گفتن مادرم.

سراسیمه و نگران پاتند می‌کنم سمت حیاط که از دیدن زهرا با گونه‌ی کبود و چمدان
درون دستانش، دلم هُری می‌ریزد.

نزدیک زهرا می‌روم و با صدایی لرزان می‌پرسم:

-چی شده زهرا؟

بغضش می‌شکند و خودش را در آغوشم می‌اندازد. صدای هق هق گریه‌اش، جانم را آتش می‌زند.

فکرم هزار راه می‌رود و برمی‌گردد که چه شده؟

با کمک مادر، زهرا را به داخل اتاقم می‌بریم. مادرم می‌رود تا آب قند بیاورد و می‌دانم در اصل تنهایمان گذاشته تا زهرا راحت‌تر با من حرف بزند.

دستش را در دست می‌گیرم و می‌گویم:

- نمی‌خوای حرف بزنی زهرا؟ دِ بگو چی شده؟ مگه فردا عقدت نیست؟ این چه وضعیه؟

با صدای لرزان شروع به حرف زدن می‌کند:

- هانیه، اون من رو زد!

- کی؟ درست حرف بزنی زهرا! چون به لبم کردی.

- فرهاد! اون چیزی که نشون می‌داد نبود هانیه. یه شکاکِ مریض بود. داشتم از بازار برمی‌گشتم، یکی مزاحمم شد، تا سرِ کوچهی خودمون دنبالم می‌اومد؛ فرهاد دیدش و تا می‌خورد طرف رو کتک زد... بعدش هم همون‌جا وسط خیابون کوبوند تو صورتم...

هق‌هقش شدت می‌گیرد اما ادامه می‌دهد:

- هانیه باورت میشه؟ من رو کشون کشون برده خونه و به داداشم میگه حتما یه کاری کرده که اون پسره افتاده دنبالش. هانیه برگشته میگه چرا اون روز اون پسره رو دیدی بعدش که رفت، گریه کردی؟

- منظورش عموسبحانه؟

-آره... اون روز دیدتمون انگاری. من هم گفتم من روز خواستگاری گفتم علاقه‌ای بهت ندارم، خودت مصمم بودی! من فقط به خاطر داداشم و حق پدری که به گردنم داره قبول کردم؛ چون مدیونم بهش، به خاطر این که من احمق نتونستم بگم نه!

اشک تا پشت چشم‌هایم می‌آید. زهرا لایق خوشبختی‌ست، لایقِ یک زندگی خوب و دنیا چرا سر ناسازگاری دارد با این دختر؟

-داداشت چی گفت؟

هق هفش بلندتر می‌شود:

-وقت... وقتی گفتم من یکی دیگه رو دوست دارم، اون هم زد! زد همون جایی که فرهاد زده بود. گفت باید با فرهاد بشینی پای سفره‌ی عقد. گفت حالا که همه فهمیدن فردا عقدته و کل فامیل دعوتن، حق نداری نه بیاری وگرنه من خواهری ندارم. گفتم نمی‌تونم، گفت پس برو؛ برو هر قبرستونی که می‌خوای! گفت از اول هم اشتباه کردم مسئولیت رو قبول کردم. من هم چمدونم رو جمع کردم و اومدم بیرون. هانیه حتی دنبال هم نیومد! کاش... کاش بابا و مامانم زنده بودن، کاش من این قدر بدبخت نبودم.

جلوتر می‌روم و در آغوشش می‌کشم. صدای دردناکِ گریه‌اش قطع نمی‌شود. یک‌دفعه در اتاقم با شدت باز می‌شود و قامت عموسبحان نمایان می‌شود. شوک زده نگاهمان می‌کند. زهرا سرش را بلند می‌کند و با چشمان خیس نگاهش می‌کند. می‌بینم که خیره‌ی گونه‌ی کبود شده‌اش می‌شود.

-چی شده؟

شتاب زده بلند می‌شوم و جلوی در و درست جایی که عموسبحان مانده می‌ایستم. دستش را می‌گیرم و همان طور که سعی می‌کنم دنبال خودم بکشانمش می‌گویم:

-بیا من برات توضیح میدم.

می بینم که هر لحظه که ماجرا را برایش تعریف می کنم، رگ گردنش متورم تر می شود. ماجرا را که می گویم، بلند می شود و به سمت در می رود. جلویش می ایستم و مانعش می شوم:

-می خوای بری پیش فرهاد؟ آره؟

دندان هایش را روی هم می فشارد و می غرد:

-می خوام برم بزنم همون جایی که زده. غلط کرده که رو دختری که قرار بوده زنش بشه دست بلند کرده. این بی غیرت رو می گفتم آدم خوبیه؟
ملتمسانه می گویم:

-تو رو خدا وایسا عمو. من چه می دونستم! زهرا می گفت آدم خوبیه که من نگران نباشم. اصلا ول کن، خراب ترش نکن.

-پس بذار برم پیش آقا رضا، برم حرف دلم رو بزنم بهش.

خودم را کنار می کشم؛ اما قبل از رفتنش می گویم:

-از چشمم دور نموند لبخندت وقتی شنیدی زهرا، یکی دیگه، همون خودت رو دوست داره.

به سمتم برمی گردد و می گوید:

-من این رو نمی خواستم هانیه. به خدا آرزوی خوشبختی کردم برات. نخواستم این طوری داغون بشه، من عوضی نیستم هانیه، به خدا عوضی نیستم.

لبخند می‌زنم:

-عموی من، مردتر از این حرف‌هاست!

نفس عمیقی می‌کشد و می‌رود.

از در که خارج می‌شود، به اتاق می‌روم و با زهرایی مواجه می‌شوم که با لباس و چادر به سر، روی تخت خوابش برده.

آرام چادر و روسری‌اش را از سرش در می‌آورم، پتویم را رویش می‌کشم و به حیاط می‌روم و کنار حوض در انتظار آمدن عموسبحان می‌نشینم.

حس می‌کنم کسی کنارم می‌نشیند، هنوز سرم را برنگردانده‌ام که صدای مادرم به گوشم می‌خورد:

-اجبار خوب نیست. آخرش میشه زهرایِ گریون و مستأصل! خدا رو شکر که خانم‌جون زنگ زد و نداشت قرار رو قطعی کنیم، وگرنه تو هم نه نمی‌آوردی روی حرف بابات و یه عمر پشیمونی به بار می‌اومد.

لبخند می‌زنم و هیچ نمی‌گویم و خیره به ماهی‌ها می‌مانم. مادرم راست می‌گوید، شاید اگر پدرم پسر حاج مصطفی را تایید می‌کرد، من هم مثل زهرا نمی‌توانستم رو در روی پدرم بایستم. خدا را شکر می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم. صدای در حیاط از جا بلند می‌کند. از همان پشت در می‌پرسم:

-کیه؟

-سبحانم.

در را باز می‌کنم و با چهره‌ی خوشحالش روبه‌رو می‌شوم. خنده‌اش، ذوق به جانم می‌ریزد.

داخل حیاط می‌آید، می‌رود کنار حوض و همان‌طور که مشتش را پر از آب می‌کند و به صورتش می‌پاشد می‌گوید:

-زد توی گوشم؛ ولی راضی شد.

با تعجب و شوق می‌گویم:

-چی؟ قبول کرد؟ آره عمو؟

-آره، قبول کرد.

با لبخندی رو می‌کند سمت مادرم و می‌گوید:

-زن داداش، شما می‌گید به داداش سجاد؟ من برم به خانم جون خبر بدم.

مادرم متعجب سر تکان می‌دهد و عمو خوشحال از خانه بیرون می‌زند.

-سبحان زهرا رو می‌خواد؟

لبخند بزرگی صورتم را می‌پوشاند:

-آره... اون هم بدجور!

با شادی به اتاقم می‌روم، زهرا را تکان می‌دهم تا بیدار شود. چشم‌هایش را باز و گیج نگاه می‌کند.

-پاشو، پاشو! باید بری خونه تون. زود، تند؛ سریع!

-چی شده؟ داداشم اومده دنبالم؟

دلم می‌گیرد برای مظلومیتش، چه‌طور برادرش توانست آن حرف‌ها را بزند؟ یاد حرف پدرم می‌افتم که همیشه می‌گوید آدمِ زمانِ عصبانیت با آدمِ در حالت عادی، خیلی فرق می‌کند.

-نه، عمو رفت با داداشت حرف زد. همه چی رو بهش گفت زهرا! باورت میشه اگه بگم داداشت قبول کرده؟ پاشو برو خونه که فردا میایم خواستگاری!

متعجب و خیره نگاه می‌کند، باورش نشده!

می‌زنم پشت کمرش و می‌گویم:

-خواب نیستی رفیق! قراره بشی زن عموم!

با اعتراض می‌گویم:

-بابایی! آخه چرا؟

پدرم می‌خندد و لپم را می‌کشد:

-مجلس بزرگونه‌ست! شما بمون خونه.

حق به جانب و دست به سینه می‌ایستم و بدعق می‌گویم:

-مگه من بچه‌م؟ هیجده سالمه ها!

-شما 118 سالت هم بشه بچه‌ای! بمون خونه باباجان.

-باشه؛ ولی یادم می‌مونه‌ها!

به سمت عموسبحان که کت شلوار پوشیده و منتظر بقیه است می‌روم. یقه‌ی کتش را مرتب می‌کنم و می‌گویم:

-چه باحال! از دست دوستم و عموم با هم راحت می‌شم!

می‌خندد، چشم‌هایش نورباران است، می‌خندد و می‌گوید:

-الان خوشحالی؟

عقب می‌کشم و از سر تا پا، براندازش می‌کنم.

-ماله یه دقیقه‌اشه. بهترین دوستم میشه زن عموم، عموم میشه شوهر بهترین دوستم! پلاسم خونه‌تون، از الان گفته باشم ها!

دستی روی پیشانی‌اش که از همین حالا دانه‌های ریز عرق رویش خودنمایی می‌کند می‌کشد و می‌گوید:

-پس خدا رحم کنه.

-سبحان! بیا مادر، بیا همه آماده‌ایم!

با صدای خانم‌جان عموسبحان به سمت در می‌رود. دلم برای عجله و اشتیاقش ضعف می‌رود.

می‌رود و دعایم بدرقه‌ی راهش می‌شود که الهی که خوشبخت شوی برادرترین عموی دنیا.

گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم که احساسم نسبت به مهدی یک‌طرفه است.

فکر می‌کنم تمام توجهاتش که من عشق پنداشته‌ام آنها را، از روی همبازی بچگی بودن و دخترعمو پسرعمویی است، وگرنه چه دلیلی دارد این پیش‌قدم نشدنش؟

من که نمی‌توانم بروم جلو و بگویم پسرعمو دوستت دارم حالا لطف کن بیا خواستگاری تا شَر این حال بدبودن‌ها از سرمان کنده شود! می‌توانم؟

اصلا می‌دانی چیست؟ نمی‌آید به درک!

من هم فراموشش می‌کنم، عشقش را از دل و جانم پاک می‌کنم.

نمی‌شود که هی بنشینم دفتر شعر خط‌خطی کنم و بغض کنم و بغض کنم!

اصلا حقش بود می‌گذاشتم پسر حاج مصطفی بیاید خواستگاری تا مثل عموسبحان دنیا روی سرش خراب شود.

اصلا کاش الان پیشم بود تا همین دفتر و خودکار را می‌زدم وسط فرق سرش!

نفس کلافه‌ای می‌کشم و از اتاق بیرون می‌روم.

لیوان آب یخی می‌خورم و کمی آرام می‌شوم.

با فکر حرف‌ها و درگیری‌های چند دقیقه قبل با خودم، خنده‌ام می‌گیرد.

عشق پسرعمو دیوانه‌ام کرده، خدا رحم کند.

ساعت را نگاه می‌کنم، با دیدن عقربه‌ها که هشت و نیم شب را نشان می‌دهند، دلم برای معده‌ام می‌سوزد و می‌خواهم غذایی درست کنم که صدای درِ حیاط به گوشم می‌رسد.

همان‌طور که چادر گل‌دارم را سرم می‌کنم و به سمت در می‌روم، فکر می‌کنم که "بابا این‌ها که کلید دارند، یعنی کیست؟"

پایم را که در حیاط می‌گذارم، متوجه بارش نم‌نم باران، این برکت آسمانی می‌شوم.
صورت‌م از برخورد قطره‌های باران نم‌دار می‌شود.

در را باز می‌کنم و مهدی را می‌بینم، با موهای خیسی که روی پیشانی‌اش پخش شده است.

متعجب نگاهش می‌کنم که می‌گوید:

-اومدم بگم که...

-سلام آقا مهدی! چیزی شده؟

کلافه بین موهای مشک‌اش دست می‌کشد و می‌گوید:

-س... سلام... اومدم بگم که فردا شب با بابا این‌ها مزاحم میشیم.

متعجب می‌گویم:

-قدمتون سر چشم، چرا الان نیومدن عمواینا؟

می‌بینم که می‌خندد.

-واسه امر خیر خدمت می‌رسیم دختر عمو! با اجازه.

می‌گوید و می‌رود. می‌گوید و می‌رود و من، در را می‌بندم و همان‌جا به در آهنی حیاط تکیه می‌دهم.

باران تندتر می‌شود و قطره‌ها بی‌امان به سر و صورت‌م می‌خورند. صدایش در گوش‌م طنین‌انداز می‌شود.

"واسه امر خیر خدمت می‌رسیم"

چند دقیقه بعد، دوباره صدای در بلند می‌شود؛ اما این بار پشت سرش در با کلید باز می‌شود.

خانم جان، پدر و مادرم و عموسبحان داخل می‌شوند.

مادرم می‌زند روی دستش و می‌گوید:

- خدا مرگم بده. چرا زیر بارون موندی مادر؟!

انگار لب‌هایم را به هم دوخته‌اند.

می‌خواهم حرف بزنم ها؛ اما نمی‌توانم.

مادر به داخل خانه هلم می‌دهد و چادر خیس را از روی سرم برمی‌دارد.

همه که داخل می‌آیند عمو می‌پرسد:

- اینی که داشت از اون ورِ کوچه می‌رفت، مهدی نبود؟

تمام توانم را جمع می‌کنم و می‌گویم:

- آره، مهدی بود.

پدرم کنجکاو می‌پرسد:

- چه کار داشت؟

- گفت فردا شب با عمو این‌ها میان این‌جا، واسه... واسه...

خجالت دخترانه به سراغم می‌آید و نمی‌توانم جمله‌ام را کامل کنم.

خانم‌جان که از اول با لبخند به من زلزده می‌گوید:

- سعید با من حرف زده، میان برای امر خیر.

نگاه متعجب مادر، رضایت نهفته در چشمان پدرم و خیره نگاه کردن عموسبحان را تاب نمی‌آورم.

سر به زیر و آرام، به اتاقم می‌روم.

لباس‌های خیس از بارانم را عوض می‌کنم و روی تخت می‌افتم.

کم‌کم و با فکر کردن به چند دقیقه قبل، لبخند روی لبم نقش می‌بندد.

در اتاق باز می‌شود و مادرم داخل می‌آید.

سرم را پایین می‌اندازم.

کنارم می‌نشیند و می‌گوید:

- وقتی با سجاد ازدواج کردم، شونزده سالم بود. بچه بودم تو خیلی چیزها؛ اما سجاد مرد بود. هر چی من بچه بودم اون بزرگ بود. یه سالی که گذشت، کم‌کم حرف و حدیث‌ها شروع شد که چرا بچه‌دار نمیشین؟ هزارتا راه رفتیم؛ ولی نشد. بعد از یازده سال راز و نیاز و دوا درمون، خدا تو رو بهمون داد. تو که به دنیا اومدی، مهدی پنج سالش بود. این قدر پیشت بود و باهات بازی می‌کرد که بعد از مامان، اولین کلمه‌ای که گفتی یه چیزی شبیه مهدی بود. مهدی خیلی مرده. از همون بچگی غیرت و مردونگی داشت. اون قدری که وقتی تو به سن تکلیف رسیدی و اون چهارده سالش بود، حد و حدودها رو رعایت می‌کرد. راستش رو بخوای هیچ وقت فکر نمی‌کردم دوستت داشته باشه! از اون هانیه خانم گفتن‌هاش معلوم نبود؛ ولی می‌دیدم علاقه رو توی چشم‌های تو! اون روز که خانم‌جون زنگ زد و گفت راضی نیستی به خواستگاری اومدن پسر حاج مصطفی، مطمئن شدم. بابات هم که قد پسرنداشته‌اش دوست داره مهدی رو؛ ولی هانیه، تو می‌تونی با نظامی بودن مهدی، با شغل پر از خطرش کنار بیای؟ می‌تونی مادر؟

نگاهش می‌کنم. از سکوت‌م همه چیز را می‌خواند که می‌گوید:

- خوشبخت بشی عزیزدلم.

از دیشب آن‌قدر فکر مشغول بوده که اصلاً یادم رفت از عمو بپرسم قضیه‌ی خواستگاری‌اش چه شد.

جلوی آینه می‌ایستم و نگاهی به لباس‌هایم می‌اندازم.

کت و دامن ساده و دخترانه، روسری عسلی رنگم هارمونی عجیبی با چشم‌هایم دارد.

چادر شیرین‌رنگم که گل‌های طلایی دارد را سر می‌کنم و به آشپزخانه می‌روم. مادرم سمتم می‌آید و می‌گوید:

- استکان‌ها و چای حاضرین مادر. صدات کردم بیار!

"چشم آرام و زیر لبی می‌گویم. صدای در که بلند می‌شود، مادرم بیرون می‌رود.

چند دقیقه بعد، صدای حال و احوال کردن‌ها به گوشم می‌خورد.

آرام پرده‌ی سفید پنجره‌ی کوچک آشپزخانه را که گل‌های فیروزه‌ای دارد کنار می‌زنم.

می‌بینمش، آرام و سر به زیرتر از همیشه، آن‌قدر آرام که وقتی عموسبحان جلو می‌رود و در آغوشش می‌کشد، تنها به تبسمی بسنده می‌کند.

سرش را بلند می‌کند و به راستی که نگاه‌ها مغناطیسی عجیب دارند!

دریای آرام نگاهش که با عسلی چشمانم برخورد می‌کند پرده را می‌اندازم و دستم را

روی سمت چپ سینه‌ام می‌گذارم، تپش‌هایش کرکننده است!

نیم ساعتی طول و عرض آشپزخانه‌ی کوچک خانه‌مان را هی متر می‌کنم و نفس عمیق می‌کشم.

پدرم صدایم می‌زند و دلم می‌ریزد:

- هانیه جان بابا؟ چای بیار دخترم.

همه‌ی تمرکز را می‌گذارم تا جلوی لرزش دستانم را بگیرم که مبادا چای را در سینی بریزم.

به هر رنج و مشقتی که هست بالاخره چای را در استکان‌های کمرباریکِ مادر می‌ریزم و بسم الله گویان از آشپزخانه بیرون می‌زنم.

آرام سلامی می‌دهم و متعاقبش همه با خوش‌رویی جوابم را می‌دهند.

مینا را که می‌بینم حرصم می‌گیرد و در دل می‌گویم فقط من برای خواستگاری رفتن بچه بودم که نبردم!

می‌خواهم چای تعارف کنم که پدر اشاره می‌زند که اول خانم‌جان و عموسعید.

به عموسبحان که می‌رسم همان‌طور که چای را برمی‌دارد آرام می‌گوید:

-چه جالب! از دست برادرزاده‌هام که یکیشون رفیقمه، با هم راحت میشم! پلاسم خونه‌تون، گفته باشم ها!

حرف خودم را به خودم می‌زند!

به آخرین نفر که می‌رسم، مثل همیشه سربه‌زیر و آرام چای را برمی‌دارد و تشکری زیر لبی می‌کند.

کنار مادرم می‌نشینم و با او رفتن با گوشه‌ی روسری‌ام، سعی در مهار کردن استرسم دارم.

عموسعید می‌گوید:

-به‌نظرم مهدی حرف بزنه بهتره.

مهدی سرفه‌ی آرامی می‌کند و می‌گوید:

-والله من رو که خوب یا بد می‌شناسین. یه افسر نظامی که به قولی با شغلش عجین شده، با خطراتش، با سختی‌هاش... از نظر مالی معمولی‌ام، شکر خدا توانایی گردوندن یه زندگی نوپا رو دارم. فقط... فقط یه چیزهایی هست که باید به هانیه خانم بگم، اگه اجازه بدین.

پدرم می‌گوید:

-هانیه‌جان با مهدی برید تو اتاقت حرف‌هاتون رو بزنین باباجان.

با بیخشیدی بلند می‌شوم و سمت اتاقم می‌روم.

قدم‌هایش را پشت سرم حس می‌کنم.

به در اتاقم که می‌رسیم، اشاره می‌دهد که اول من وارد شوم.

وارد می‌شوم و روی تخت می‌نشینم.

روی صندلی میز تحریرم می‌نشیند و خیره به قاب عکس بچگی‌هایمان شروع می‌کند:

-راستش... گفتن این حرف‌ها سخته برام. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم دلبسته‌تون... نه، دلبسته‌ت شده باشم! از سال قبل تا چند وقت پیش که یه سال و چندماه ندیدمت تازه فهمیدم دلم رو باختم. راستش فکر می‌کردم من رو به چشم برادرت می‌بینی؛ البته تایید اطرافیان هم بی‌تاثیر نبود توی این طرز فکرم.

می‌ترسیدم که پیام جلو و نه بشنوم. دروغ چرا، از شکسته شدن می‌ترسیدم. از این‌که بفهمم احساسم به طرفه بوده. اون روز توی خون‌های خانم‌جون مطمئن شدم ازت... الان هم این‌جام که حرف‌هام رو بزنی و شرمندگی احساسم و دلم نشم. تو راضی هستی هانیه؟

من که تا پایان حرف‌هایش سرم پایین است و حقیقت اعتراف‌هایش را با جان و دل حس می‌کنم، سرم را بالا می‌آورم و می‌گویم:

-داری می‌گی اون روز مطمئن شدی ازم.

می‌خندد، چال کنار گونه‌اش قلبم را به آتش می‌کشد.

-یه چیز دیگه هم هست که دست دست کردم این مدت.

نگران می‌شوم. از چشم‌هایم می‌خواند حالم را.

-من به ارتشی‌ام... می‌دونم که از وقتی امام اومدن و انقلاب شده خطرهای زیادی نظام جمهوری اسلامی رو تهدید می‌کنه. هر لحظه ممکنه نباشم؛ یعنی ممکنه نبودنم حتی همیشگی هم بشه. می‌تونی هانیه؟ می‌تونی بی من؟ چند روز، چند هفته، چند ماه! ماموریت‌های پشت سر هم، سختی کارم، همه‌ی این‌ها با من.

حتی پلک هم نمی‌زنم. هیچ‌وقت فکر این حرف‌ها را نمی‌کردم.

نباشد؟ بعد از آمدنش برود؟ قطره اشکی را که از گوشه‌ی چشمم سرایز شده را می‌گیرم و مطمئن‌تر از هر وقتی می‌گویم:

-من... من فقط می‌خوام کنارت باشم، همین.

لبخند می‌زند و می‌گوید:

-من تمام زندگیم برای حفظ کردن ارزش‌ها‌م جنگیدم. برای انقلابم، برای دینم، برای وطنم. از این به بعد می‌خوام واسه حفظ کردن تو هم بجنگم.

قلبم با حرف‌هایش غرق دوست داشتن می‌شود.

بیرون که می‌رویم از لبخندهایمان همه چیز مشخص است.

مهدی می‌نشیند کنار عموسبحان و من کنار مادرم جای می‌گیرم. مینا و مریم کل می‌کشند و بعدش صدای دست زدن‌ها بلند می‌شود.

آن لبخندها جز رضایت که معنایی دیگر نداشتند!

-سجاد باید زود عقد کنن؛ چون مهدی تا آخر این ماه باید برگرده تهران. سبحان هم همین‌طور... می‌گم عقد دوتاشون رو با هم نگیریم؟

پدرم خطاب به عموسعید که این پیشنهاد را داده می‌گوید:

-والله من که موافقم. این جوون‌ها که شناخت کافی دارن از هم و لازم به دوران نامزدی نیست. حالا دیگه تصمیم با خودشونه واسه مراسم.

عموسبحان قیافه‌ی بانمکی به خودش می‌گیرد و با لبخندی می‌گوید:

-خوبه که این‌طوری. به جای عروسی یه جشن عقد می‌گیریم. باحال هم میشه اتفاقاً!
دوتا عروس و دوتا دوما...

به دنبال حرفش محکم می‌زند پشت کمر مهدی که کنارش نشسته و می‌گوید:

-مگه نه مجنون جان؟

صدای خنده‌ی جمع بلند می‌شود.

مهدی اما لبخند آرامی می‌زند.

مجنون، چه واژه‌ی عاشقانه‌ای.

حرف به حرفش طوفان عشق به پا می‌کند.

زیرلب می‌گویم:

-لیلی!

-چیزی گفتی مادر؟

رو می‌کنم سمت خانم‌جان و می‌گویم:

-نه. من هم موافقم، زهرا هم می‌دونم مخالفت نمی‌کنه.

-مهریه چی؟

مادرم رو به زن‌عمو که این بحث را پیش کشیده می‌گوید:

-والله اعظم جون می‌گن مهریه رو کی داده کی گرفته! ولی خب عرف و رسمه. باز هم من و آقاسجاد حرفمون حرفه هانیه‌ست. به هر حال آینده و زندگی اونه.

می‌بینم که پدرم با لبخند مادرم را نگاه می‌کند.

همه‌ی این سال‌ها عشقشان محکم‌تر و عمیق‌تر شده.

همه منتظر نگاهم می‌کنند.

لب‌های خشک از هیجان و استرسم را با زبان کمی تر می‌کنم و می‌گویم:

-به نیت امام زمان «عجل الله تعالی فرجه شریف» دوازده شاخه گل نرگس، همین...

صدای کسی نمی‌آید، سرم را بلند می‌کنم و یک دور همه را نگاه می‌کنم. رضایت

چشم‌های همه یک طرف و آرامش و لبخند مخفی ته چشمان مهدی یک طرف.

-خب داداش رضا عصبانیتش که خوابید، راضی شد. گفت خواب بابام رو دیده...
متحول شده داداشم!

لبخند می‌زنم به لبخندِ روی لب‌های زهرا.

چه خوب که غم عشق او و عمو سر آمد.

با شیطنت می‌گوید:

-تو هم که بله ناقل!

می‌خندم.

-دوتامون میریم تهران زهرا. تو دلت واسه این شهر و این محله و خاطره‌هامون تنگ
نمیشه؟

-واسه همیشه که نمیریم دیوونه.

-هر چی... دلت تنگ نمیشه؟

-دلم، شاید! من خاطره‌ی خوب از این‌جا زیاد ندارم. عوضش خاطره‌ی گریه‌دار تا دلت
بخواد دارم.

تصادف مامان و بابام، یتیم شدنم. حسِ سربار بودنِ سرِ خونه زندگی داداشم و زن
داداشم. روزهای مزخرف تحمل کردن فرهاد. تظاهر به خوشحال بودن! می‌بینی؟
همه‌ش خاطره‌ی بده. حتی رسیدن به کسی که دوستش دارم هم با غم و ناراحتیه، با
سیلی خوردنه.

اولین قطره‌ی اشکش که سرازیر می‌شود، بحث را ناشیانه عوض می‌کند.

-راستی، الان که دیپلم رو گرفتیم. تو مگه نمی‌خواستی دانشگاه بری؟ کنکور نمیدی؟
حرف‌های مهدی جولان می‌دهند در سرم "ممکنه نباشم یه روزی" ...
-فعلا نه.

در دل ادامه می‌دهم "فعلا می‌خوام همه‌ی ثانیه‌هام رو از کنارش بودن خاطره و روزهای
خوب بسازم"

با نگاه به ساعت از جایم بلند می‌شوم.

باید به خانه بروم. با زهرا خداحافظی می‌کنم و مسیر خانه‌ی خودمان را در پیش
می‌گیرم.

وارد حیاط که می‌شوم، سکوت خانه و حیاط نشان از نبودن مادر و پدرم می‌دهد.

این روزها سخت مشغول خریدن جهیزیه‌اند.

می‌نشینم کنار حوض کوچکمان.

افکار منفی و مزاحم دست از سرم برنمی‌دارند. اگر مهدی نباشد چه کار کنم؟

من طاقت نبودن و ندیدنش را ندارم، نه حالا که عاشق‌تر شده‌ام، نه حالا که هفته‌ی

دیگر عقدمان است! نه الانی که نشان نامزدی‌اش خودنمایی می‌کند روی انگشتم!

اشک‌های داغ گونه‌ام را می‌سوزانند.

میان گرمای خرداد ماه دزفول، من سردم می‌شود و وجودم یخ می‌بندد از فکر رفتن و

نیامدنش.

من که گفته بودم عشق خانمان سوز است!

-هانیه؟ بیا دیگه مادر.

با وسواسِ شدیدی لبه‌ی روسریِ کِرمِ رنگم را صاف می‌کنم.

چادر پوشیده و آماده از اتاق بیرون می‌زنم.

مهدی را می‌بینم که کنار درِ حیاط منتظر ایستاده.

مثل همیشه سر به زیر!

تسبیح تربت میان دستانش خودنمایی می‌کند.

انگشت‌هایش که دانه‌های درشتِ تسبیح را رد می‌کنند و ذکرهایِ زیر لبش، لبخند را روی لبم شکل می‌دهند.

کنارش که می‌ایستم، سرش را بلند می‌کند و نگاهم می‌کند؛ کوتاه و عمیق.

آرام سلام می‌کنم و او آرام‌تر جواب می‌دهد.

از در خانه بیرون می‌زنیم.

در امتدادِ خیابانِ خانه‌مان شانه به شانه و قدم به قدم همراه می‌شویم.

لبخندی می‌زنم، یک سر و گردن بلندتر از من است.

صدایِ پر از آرامشش را می‌شنوم:

-اول بریم حلقه ببینیم؟

-آره.

می‌خندد. با تعجب نگاهش می‌کنم. با ته مایه‌ی خنده‌اش می‌گوید:

-تو رویاهام هم نمی‌دیدم این روزها رو.

-من هم...

-راستی؟ یادم نرفته ها!

با تعجب می‌گویم:

-چی رو؟

-کله‌ای که تو بچگی زدی شکوندی رو...

از یادآوری‌اش خنده‌ام می‌گیرد.

زود خنده‌ام را جمع می‌کنم و اخمی الکی می‌کنم:

-من هم یادم نرفته!

-چی رو؟

با حرص آشکاری می‌گویم:

-هانیه خانم هانیه خانم گفتن هاتون رو آقا مهدی.

آقامهدی را از عمد غلیظ می‌گویم که باز هم خنده‌اش می‌گیرد.

به خیابان اصلی که می‌رسیم، تاکسی می‌گیریم و به سمت تلافروشی می‌رویم.

-ای بابا! این هم نه؟

با وسواس حلقه‌ی پهن و پر از نگین را نگاه می‌کنم.

سرم را به علامت نفی و رد کردن تکان می‌دهم:

-نه! چیه این آخه؟

چشمم را می‌چرخانم و روی حلقه‌ی ظریف و ساده‌ای که یک ردیف نگین کوچک
زیبایش کرده است، مکث می‌کنم؛ رد نگاهم را می‌گیرد.

-این؟

سرم را با اشتیاق تکان می‌دهم:

-خیلی خوشگله نه؟

-راستش...

-راستش چی؟

-اولش می‌خواستم همین رو نشونت بدم، گفتم فکر نکنی به‌خاطر سبک بودن و
ارزونیشه.

نگاهش می‌کنم:

-من چیزهای ساده رو بیشتر دوست دارم، بیشتر به دل می‌شینن. تجمل زیادی دل آدم
رو می‌زنه.

گفته بودم رضایت چشمانش را با دنیا عوض نمی‌کنم؟

روبروی در خانه می‌ایستم.

چند پلاستیک توی دستم را زمین می‌گذارم و می‌گویم:

-بیا داخل، شام بخور بعد برو.

-نه دیگه، مزاحم نمیشم.

اصرار نمی‌کنم که معذب نشود:

-باشه هر جور راحتی.

-راستی...

منتظر نگاهش می‌کنم.

چشم‌هایش زیر نور ماه برق می‌زند.

-این یه هفته تا عقد... ناراحت نمیشی اگه بگم هم‌دیگه رو نبینیم تا روز عقد؟

شوکه می‌شوم. چرا؟ چرا نبینیم هم‌را؟ سوالم را از چشم‌هایم می‌خواند. دستی بین

موهایش می‌کشد و می‌گوید:

-خب، محرم نیستیم هانیه. می‌دونی حس خوبی ندارم؛ یعنی معذبم. بذار تا روز عقد،

که قلبم آروم شه با بله گفتنت؛ که بشی مال خودم، عرفاً و شرعاً. توضیحش یکم سخته

برام، متوجه میشی منظورم رو؟

لبخند می‌نشیند روی لب‌هایم:

-متوجه‌ام! پس، خداحافظ تا هفته‌ی دیگه!

در را با کلید باز می‌کنم و داخل می‌شوم... در را نبسته‌ام که می‌گوید:

-خوبه که دارمت.

لبخند می‌زنم و دستم را تکان می‌دهم.

دستش را برایم تکان می‌دهد و لبخند می‌زند:

-خدانگهدار، تا هفته‌ی دیگه!

-بیا داخل دیگه، بذار اون هم بره خونه دوساعت بخوابه. بمیرم واسه برادرزاده‌ی زن
ذلیل!

برمی‌گردم سمت عموسبحان که چند قدمی‌ام ایستاده.

لبم را می‌گزم. مهدی سرش را از لای در داخل می‌آورد و با لحن خودمانی و شیطنت‌باری
رو به عمو می‌گوید:

-من نوکر خانم هم هستم آقاسبحان!

-زن ذلیل و نوکر! خوب شوهری گیرت اومده هانیه! برو پدر صلواتی، برو که حرف دارم
با برادرزاده‌ام مزاحمی.

-حالا ما شدیم مزاحم؟ باشه، به هم می‌رسیم آقای عمو!

بعد هم رو به من که از دستشان خنده‌ام گرفته می‌گوید:

-خداحافظ هانیه!

و می‌رود. رو می‌کنم سمت عمو.

-حرفِ چی عمو؟

-بیا بشین این‌جا تا بگم بهت.

به دنبال این حرفش می‌رود و لبه‌ی حوض می‌نشیند.

پلاستیک‌های خرید را کنار در ورودی می‌گذارم.

کنارش می‌نشینم. رد نگاهش را می‌گیرم و می‌رسم به گل‌های محمدی و بنفشه‌ای که درون باغچه‌ی کوچک خانه‌مان و زیر نور نقره‌ای مهتاب خودنمایی می‌کنند:

-شما دوتا کنار هم‌دیگه خیلی قشنگ و رویایی به نظر می‌رسین.

لبخند می‌زنم. قشنگ و رویایی! مثل همان مجنون و لیلی! ادامه می‌دهد:

-مهدی جونش رو هم می‌ده پای ایمان و وطنش. آخرهای سلطنت شاه من و مهدی تازه وارد نظام و ارتش شده بودیم. به چشم خودم دیدم در حالی که نیروی ارتش شاه و سلطنتش بود، به بچه‌های انقلابی تو پخش اعلامیه و نوارهای سخنرانی امام کمک می‌کرد. این‌ها رو می‌دونی هانیه، مگه نه؟

آرام سرم را تکان می‌دهم:

-می‌دونم...

-من بهتر از هر کسی می‌شناسمش. الانی که اوضاع کشور معلوم نیست و ممکنه هر اتفاقی بیفته پیش‌بینیش برام سخت نیست که مهدی حاضره از خودش و کنار تو بودن بگذره تا بقیه آروم و راحت زندگی کنن. می‌تونی کنار بیای با این‌ها؟ با نبودن‌هاش؟ با زندگی با یه آدم نظامی؟

مصمم‌تر از هر وقتی چشم‌هایم را به چشم‌هایش می‌دوزم.

من حاضرم بودم برای یک روز کنار مهدی و خانم خانهاش بودن همه‌ی عمرم را فدا کنم.

به گمانم عشق را از چشم‌هایم می‌خواند که می‌گوید:

-مبارکه وروجک عمو!

بغضم جایش را به خنده می‌دهد.

بلند می‌شود، دستم را می‌گیرد و بلند می‌کند:

-بیا ببین زن داداش چه بازار شامی راه انداخته. بیچاره داداش سجاد از خستگی همون وسط حال گرفته خوابیده! فکر کنم کل بازار رو دنبال زن داداش واسه جهیزیه خریدن چرخیدن... تقصیر مهدی نیست‌ها!

-چی؟

-زن ذلیلش! توی خونواده‌ی ما موروثیه ظاهراً!

می‌خندم و پلاستیک‌ها را برمی‌دارم و داخل خانه می‌شوم.

مادر را می‌بینم که جعبه‌های اثاث را به گوشه‌ی حال می‌برد.

دلم برای پدری که بین این همه سر و صدای جابه‌جایی، وسط حال خوابش گرفته پر می‌کشد.

رو به مادر سلامی می‌کنم، من را که می‌بیند جواب سلامم را می‌دهد و رو به عمو می‌گوید:

-راحله خانم، خانم آقارضا هم امروز باهامون بود. جهیزیه‌ی این دوتا عروس آماده‌ست، با مهدی یه ماشین بگیرید اثاث‌ها رو بفرستین تهران. ببینم، خودتون که رفتید

می‌چینید یا می‌خواید من خودم تو این هفته برم؟ چه‌طوره؟

-نه زن داداش، خودمون که رفتیم می‌چینیم دیگه. شما به اندازه‌ی کافی تو زحمت افتادین!

-زحمت چیه؟ یه طرف دخترهامن یه طرف پسرهام! ببینم هانیه، حلقه گرفتین مادر؟

-آره مامانم.

جعبه‌ی حلقه‌ها را از کیفم بیرون می‌آورم و به دست مادر می‌دهم و خودم به اتاق می‌روم تا لباس‌هایم را عوض کنم.

چشمم می‌خورد به قاب عکس روی میز.

فکر کنم شش سال دارم در این عکس. بلوز و شلوار نارنجی پوشیده‌ام و موهایم را خرگوشی بسته‌ام. یک عروسک سیاه پوست و کچل هم بغلم است.

مهدی دوازده یا سیزده ساله کنارم ایستاده و نیشش تا بناگوشش باز است!

لبخندی می‌زنم و به دنبالش فکر می‌کنم این‌روزها آمار لبخندهایم نجومی شده‌اند!

در آینه‌ی آرایشگاه، نگاهی به صورتم که آرایش کمی دارد می‌اندازم.

با وقار و مناسب برای یک جشن عقد خودمانی.

خودم خواسته بودم! حتی مقابل اصرارهای مکرر مادرم که باید لباس عروس بپوشی ایستاده بودم.

مهدی سادگی را دوست داشت و من چیزی را که مهدی دوست داشت و من عاشق این عشقی بودم که مرا به خدا نزدیک‌تر می‌کرد، مثل عشق زلیخا به یوسف که بنده‌اش کرد، بنده‌ی خالق.

مهدی حتی به فاطمه و مریم و مینا سفارش کرده بود که راضی‌ام کنند؛ اما مرغ من مثل بچگی‌هایم یک پا بیشتر نداشت.

آخر سر هم کت و دامن شیری رنگ و باحجابی را همراه با روسری شیری که نقش‌های طلایی و کرم داشت را انتخاب کردم و به دنبالش زهرا هم همین کار را کرد.

گفت حالا که همه چیزمان عین هم است و جشن مان یکی، پس باید لباس مان هم عین هم باشد.

بقیه هم که دیدند حالا دو به هیچ شده ایم، دیگر اصراری نکردند.

از روی صندلی آرایشگاه که بلند می شوم، همزمان با من کار زهرا هم تمام می شود.

مثل فرشته ها شده بود. تپله های مشکی اش براق تر از همیشه بودند.

لبخندی به من می زند و چادر سفید رنگم را دستم می دهد. هر دو چادرهایمان را سر می کنیم و با اشاره ی آرایشگر بیرون می رویم.

مادرم و راحله خانم با دیدنمان کل می کشند و در آغوش مان می کشند.

بیرون از آرایشگاه که می رویم مهدی و عمو سبحان سمت مان می آیند.

دسته گل های نرگس میان دست هایشان خودنمایی می کند. مثل هم لباس پوشیده اند! پیراهن سفید و کت و شلوار مشکی. به سمت مان می آیند.

مهدی روبروی من و عمو روبروی زهرا.

خدایا چقدر شکرتم کنم بابت این لحظه که کمی، فقط کمی جبرانِ خوبی های تو شود؟

نگاهم خیره به آیات قرآن است.

مینا بار دوم هم مرا می فرستد دنبال آوردن گلاب.

عاقده که برای بار سوم می پرسد، چشم هایم را می بندم، در دل از خداوند و معصومین می خواهم ضامن خوشبختی مان شوند.

لب‌هایم را با زبان تر می‌کنم و مطمئن می‌گویم:

- با اجازه‌ی پدر و مادرم و بقیه‌ی بزرگترها، بله.

خب ما بریم دیگه... اتوبوس ما زودتر حرکت می‌کنه.

عموسبحان این حرف را می‌زند و در حالی که او و زهرا سوار تاکسی می‌شوند برای همه دست تکان می‌دهند... می‌روند و خانم‌جان هنوز گریه می‌کند... ته تغاری و پسر لوشش دیگر پیشش نیست! حق هم دارد. صدای هق‌هق مادرم دنیا را روی سرم آوار می‌کند. چشمم که به چشم‌های خیس از اشکش می‌خورد، بغضی که راه گلویم را از ساعت‌ها قبل سد کرده، راه خود را پیدا می‌کند و از چشم‌هایم می‌بارد. خودم را در آغوشش می‌اندازم و صدای گریه‌ام بلند می‌شود. من دلم برای این آغوش تنگ می‌شود.

نگاهم را از جاده‌ای که از شیشه‌ی اتوبوس پیداست می‌گیرم. انگار تازه یادم افتاده که از شهر و دیارم در حال دور شدنم. این اولین سالی‌ست که گرمای شهر یور دزفول را با طعم بستنی‌های یخی پرتقالی حس نخواهم کرد! اما می‌ارزد! می‌دانم و یقین دارم که همه‌ی این دور شدن‌ها، همه‌ی این دلتنگ شدن‌ها، همه‌ی این دل‌کندن‌ها، می‌ارزد به بودن کنار کسی که تپش قلبم کنارش آرام می‌شود؛ می‌ارزد به بودن کنار کسی که نیمه‌ی گمشده که نه، همه‌ی وجود من است.

سرم را روی شانهاش می‌گذارم، تکان آرامی می‌خورد، دستم را در دست می‌گیرد و انگشتش را روی حلقه‌ام می‌کشد. آرام کنارگوشم می‌گوید:

-بیخش هانیه... بیخش که این قدر خودخواهم که به خاطر این که باهام باشی از شهر و خانوادهت دورت کردم...

با کفشم پایش را لگد می‌کنم! آخی می‌گوید و متعجب می‌گوید:

-هانیه؟!-

حق به جانب و طلبکارانه می‌گویم:

-تا تو باشی دفعه‌ی دیگه از این حرف‌ها نزنم... متوجه شدین ستوان؟-

با صدایی آرام که ته مایه‌ی خنده دارد می‌گوید:

-چشم فرمانده... اطاعت همیشه.

آرام می‌خندم:

-آفرین شوهر خوب... الان هم می‌خوام بخوابم، رسیدیم نزدیک‌های تهران بیدارم کنی‌ها.

-باشه خانم خوابالوی جناب ستوان.

-دوستت دارم.

-من بیشتر.

سرم که دوباره روی شانه‌هایش قرار می‌گیرد و آرامش وجودش به رگ‌هایم تزریق می‌شود، اسیر خواب و رویا می‌شوم.

-هانیه‌جان؟! ... هانیه خانم؟! ... خانمم؟! ... بیدار شو، رسیدیم‌ها.

صدای پر از آرامشش از دنیای بی‌خیالی و خواب جدایم می‌کند. سرم را از روی شانه‌اش برمی‌دارم، دستی به گردنم می‌کشم و پشت سرش یک خمیازه. نگاهم به نگاهش می‌خورد که با شیطنت نگاهم می‌کند. گیج نگاهش می‌کنم:

-چیه؟

-می‌دونی چند ساعته بنده تکون نخوردم تا جناب فرمانده راحت بخوابن؟

-وظیفه‌تون بوده ستوان.

-!؟! این جور یاست؟

-حالا واسه تشویق جایزه میدم بهت.

-جایزه چی؟

-حالا باید روش فکر کنم.

می‌خندد. اتوبوس که می‌ایستد بلند می‌شود و من هم بلند می‌شوم. پیاده می‌شویم و او چمدان‌مان را از شاگرد راننده می‌گیرد. پیش به سوی یک زندگی جدید!

مقابل ساختمان هشتم می‌ایستیم. اشاره می‌دهد که وارد شوم. از پله‌ها بالا می‌رویم. طبقه‌ی چهارم، دقیقا آخرین طبقه‌ی این ساختمان سازمانی. دو در روبروی هم در طبقه‌ی چهارم وجود دارد. چمدان را کنار در می‌گذارد و به دو جفت کفشی که دم در واحد روبروییست اشاره می‌زند و می‌گوید:

-سبحان این‌ها زودتر رسیدن انگار!

می‌خواهم بروم سراغشان که دستم را می‌گیرد:

-ول کن خسته‌ان، احتمالاً دارن استراحت می‌کنن.

به نشانه‌ی تایید سری تکان می‌دهم. کلیدی را که از مسؤل دژبانی پادگان تحویل گرفته‌ایم را میان قفل در می‌اندازد و در را باز می‌کند. کنار می‌ایستد تا اول من وارد شوم. لبخندی می‌زنم و وارد می‌شوم. کلید برق را که می‌زنم از دیدن اسباب و اثاثیه‌ی وسط خانه آه از نهادم بلند می‌شود.

-فکر کنم باید اول این‌جا رو سروسامون بدیم.

به طرفش برمی‌گردم. دست‌هایش را در جیبش کرده و با دیدن نگاه پر از خستگی‌ام شانه‌هایش را بالا می‌اندازد:

-تا این‌جا خواب بودی‌ها! باید انرژی داشته باشی تنبل خانم!

-خیلی هم انرژی دارم.

-پس بیا این اوضاع رو سروسامون بدیم.

چادرم را از سرم در می‌آورم و همراه کیفم گوشه‌ای می‌گذارم. روسری‌ام را پشت سرم گره می‌زنم و رو به مهدی با لحن جدی و تن نظامی می‌گویم:

-اول سر این فرش رو بگیر ستوان... ستوان ابراهیمی و خانمش بیان ببینن این‌جا این‌طوره دستمون میندازن... من اون دوتا رو می‌شناسم؛ تا الان خونه‌شون مرتب و تمیزه.

با حالت بامزه‌ای پاهایش را جفت می‌کند و احترام نظامی می‌گذارد:

-اطاعت فرمانده!

از خستگی روی زمین می افتم.

مهدی هم می آید و کنارم می نشیند. با خستگی می گوید:

-آخه عمو و زن عمو چرا این قدر زحمت کشیدن و این همه اثاث خریدن.

-مامان می گفت تنها بچه امی، آرزومه هیچی کم ندارم برات.

-دستشون درد نکنه... میگم هانیه؟

-جونم؟

-من گشمه!

-خب؟!

-خب که خب... یه چیزی درست کن بخوریم دیگه... بین از صبح که رسیدیم یه سره

داریم کار می کنیم الان هشت شبه!

رو می کنم سمتش، دستم را می زنم زیر چانه ام و با لبخند می گویم:

-اولاً که مواد غذایی و این ها نداریم... ثانیاً اگر هم داشته باشیم من غذا بلد نیستم

درست کنم!

دهانش باز می ماند، با تعجب می گوید:

-آشپزی بلد نیستی؟

-نه... هیچ وقت فرصت نشد یاد بگیرم!

-چرا این رو شب خواستگاری نگفتی؟

-جانم؟

-جونت سلامت... خب اگه می‌گفتی شاید نظرم عوض می‌شد!

با حرص می‌گویم:

-و بعدش هم حتماً می‌رفتی خواستگاری دخترِ مهین‌خانم که زن‌عمو قبلاً دوست داشت عروسش بشه؟ نه؟

اول با تعجب نگاه می‌کند و بعد خنده‌اش می‌گیرد. حرصی‌تر می‌شوم:

-بدت هم نمی‌اومده انگار!

خنده‌اش را به سختی جمع می‌کند. با ته مایه‌ی خنده می‌گوید:

-تو این رو از کجا می‌دونی؟ مینا گفته؟

-آره... شانس آوردی که خواستگاریش نرفتی وگرنه...

دوباره می‌خندد و نزدیک‌تر می‌آید. دستش را دور شانه‌ام می‌اندازد، روی موهایم را می‌بوسد و می‌گوید:

-نرفتم؛ چون دلم جای دیگه‌ای گیر بود. شوخی کردم خانمم... ناراحت نشو دیگه...
باشه؟

آرام سرم را تکان می‌دهم. سرم را روی سینه‌ی پهن و محکمش می‌گذارم، درست روی قلبش. صدای تپش‌هایش زیباترین آوای ممکن است. زنگ در که زده می‌شود، آرام من را از خودش جدا می‌کند و به سمت در می‌رود. در که باز می‌شود پشت سرش صدای عموسبحان می‌آید:

-مهمون نمی‌خواهی صابخونه؟

خوشحال از جایم بلند می‌شوم و منتظر می‌ایستم. اول زهرا که چادر سورمه‌ای گل‌داری سرش کرده و بعد عموسبحان با قابلمه‌ای در دستش وارد می‌شود. زهرا را در آغوش می‌کشم. عمو نزدیکم می‌آید و آرام پیشانی‌ام را می‌بوسد. رو می‌کند سمت مهدی و می‌گوید:

-گفتم این برادرزاده‌ی من که غذا مذا بلد نیست درست کنه، به داد شکم اون یکی برادرزاده‌ام برسم.

مهدی می‌خندد که با دیدن اخم الکی من خنده‌اش را جمع می‌کند. عمو سری به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهد:

-زن ذلیل!..

-هی عمو؟!

-چیہ وروجک؟

-این قدر به شوهر من نگو زن ذلیل!

-زن ذلیله دیگه!

می‌خواهم دوباره چیزی بگویم که می‌گوید:

-فعلاً سفره و بشقاب بیار که گشمنه.

و به قابلمه‌ای که در دست دارد اشاره می‌کند.

-مهدی؟ کجایی؟

از روی تخت بلند می‌شوم. نگاهی به ساعت می‌اندازم که پنج صبح را نشان می‌دهد. به حال که می‌روم، مهدی را می‌بینم که دارد سجاده‌اش را پهن می‌کند.

-سلام... چرا من رو بیدار نکردی؟

به سمتم برمی‌گردد:

-سلام به روی ماهت خانم... داشتم می‌اومدم بیدارت کنم که خودت اومدی... بدو وضو بگیر که یه نماز جماعت دونفره بخونیم.

باشه‌ی آرامی می‌گویم و می‌روم تا وضو بگیرم.

وضو گرفته چادر نماز سفیدم را که گل‌های صورتی دارد سرم می‌کنم. پشت سر مهدی می‌ایستم. این نماز چه نمازی بشود! یک نماز عاشقانه برای خالقِ عشق!

سلام را که می‌دهیم و سجده‌ی شکر را به جا می‌آوریم مهدی به سمتم برمی‌گردد:

-قبول باشه هانیه خانم!

-قبول حق باشه آقا مهدی!

-با چادر نماز چه قدر معصوم‌تر میشی.

لبخند عمیقی می‌زنم. بلند می‌شوم و چادر و سجاده‌ام را جمع می‌کنم:

-میگم نظرت چیه بری وسیله‌ی صبحونه بخری؟

می‌خندد:

-چشم فرمانده... الان میرم.

سفره‌ی صبحانه را جمع می‌کنم و توی آشپزخانه می‌گذارم. به حال که برمی‌گردم، مهدی را می‌بینم که واکس به دست با پوتین‌هایش درگیر است. می‌روم و روبرویش می‌نشینم. دستم را دراز می‌کنم و می‌گویم:

-بده من!

ابرو بالا می‌اندازد:

-نه... خودم انجام میدم.

|- بده من دیگه، دوست دارم یاد بگیرم.

از من اصرار و از مهدی مقاومت تا بالاخره با تهدید به قهر کردن راضی می‌شود و واکس را دستم می‌دهد. چند دقیقه‌ای با پوتین‌هایش درگیر می‌شوم. کارم که تمام می‌شود، با لبخند رضایتی زل می‌زنم به پوتین‌های تمیز و براق. جلوی چشم‌هایش می‌گیرمشان:

-بفرما آقا... دیدی گفتم یاد می‌گیرم.

صدای خنده‌اش بلند می‌شود. با تعجب نگاهش می‌کنم که انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌ام می‌کشد. انگشت سیاه شده از واکسش را نشانم می‌دهد:

-کل سر و صورتت رو سیاه کردی که!

بلند می‌شوم و خودم را در آینه‌ی توی اتاق نگاه می‌کنم. خنده‌ام می‌گیرد! یک واکس زدن کل صورتم را شکل حاجی فیروز کرده. نگاه خندانم را توی آینه و پشت سرم می‌بینم. کلاه نظامی‌اش را در دست دارد. نزدیکم می‌آید، باز هم روی موهایم بوسه‌ای می‌نشانند. می‌خواهد عقب برود که دست‌هایم را دور گردنش می‌اندازم و روی شانهاش را می‌بوسم که لبخندی می‌زند. کلاه نظامی‌اش را روی سرش می‌گذارد و ابهتش دو

چندان می‌شود. ته ریش مردانه، نگاه نافذ و قامت بلندش دلم را به تب و تاب می‌اندازد. احترام نظامی می‌گذارد:

-با اجازه فرمانده.

چشمک شیطانی می‌زند و ادامه می‌دهد:

-سعی کن نهار نیمرو نباشه!

و پشت سر این حرفش سریع از اتاق خارج می‌شود، فقط صدایش از حال به گوشم می‌رسد:

-خیلی دوستت دارم هانیه!

تقریبا داد می‌زنم:

-من بیشتر ستوان!

ظرف حاوی مایه‌ی کوکو سیب‌زمینی را برمی‌دارم و کنار گاز می‌ایستم. کمی از مایه را توی ماهیتابه می‌ریزم که یک‌دفعه روغنش جلاز و ولز می‌کند و یک قطره روغن روی دستم می‌افتد. بی‌خیال بقیه‌ی مایه را هم می‌ریزم و به اتاق می‌روم.

از بین کتاب‌هایم، دفتر شعرم را بیرون می‌آورم. خط به خطش را که می‌خوانم روزهای نه چندان دور در ذهنم تداعی می‌شود. یک لحظه با خودم فکر می‌کنم اصلا من از کی بود که عاشق مهدی شدم؟

خودم هم جواب می‌دهم شاید از وقتی که تازه در ارتش استخدام شده بود و به تهران آمده بود! شاید از همان وقت که در مهمانی‌های خانوادگی‌مان جای خالی‌اش خودنمایی

می‌کرد یا اصلاً شاید از وقتی که من هنوز شش یا هفت سالم بود و مرداد ماه و شهریور که می‌شد و هوا به اوج گرمایش می‌رسید، وقتی به خانه‌ی خانم‌جان می‌رفتیم، کلی توی حیاط با صفایش با مریم، مینا، فاطمه، عموسبحان و مهدی بازی می‌کردیم و آخر سر هم مهدی می‌رفت و از بقالی سر خیابان برایمان بستنی یخی پرتقالی می‌خرید.

نمی‌دانم! اصلاً زمان دقیقش مشخص نیست؛ ولی این را خوب می‌دانم که خیلی وقت است دلم را باخته‌ام.

با آمدن بوی سوختگی سریع و شتابزده دفتر را روی تخت می‌گذارم و به آشپزخانه می‌روم. با دیدن کوکوسیب‌زمینی‌های سوخته آه از نهادم بلند می‌شود. زیر گاز را خاموش می‌کنم و مات و ناراحت خیره‌ی مثلاً غذایم می‌شوم.

-سلام... چی شده هانیه؟

ترسیده به عقب برمی‌گردم که مهدی را می‌بینم. متعجب می‌گویم:

-سلام... خسته نباشی... کی اومدی؟

با لبخند می‌گوید:

-سلام به روی ماهت... شما هم خسته نباشی خانمِ خونه. این قدر تو فکر بودی متوجه اومدنم نشدی... ببینم این بوی چیه؟

با یادآوری غذای سوخته، ناراحت به ماهیتابه اشاره می‌کنم:

-آخه چرا؟

می‌بینم که لبخند عمیقی می‌زند. پیر از محبت و عشق نگاهم می‌کند و می‌گوید:

-فدای سرِ خانمم... یاد می‌گیری به مرور... بذار من لباس‌هام رو عوض کنم میام یه غذایی برات درست می‌کنم که انگشت‌هات هم باهاش بخوری.

خیره نگاهش می‌کنم. لبخند می‌زند:

-چی؟

-تو خیلی خوبی مهدی.

-نه به خوبی تو.

به اتاق می‌رود و من هم شاهکارم را توی ظرفشویی می‌گذارم.

آمدنش که طول می‌کشد، به سمت اتاق راه می‌افتم و در همان حال هم صدایش می‌زنم:

-مهدی؟ کجا موندی؟ داری به طلاق دادنم فکر می‌کنی؟

در نیمه بازِ اتاق را کامل باز می‌کنم. لباس راحتی پوشیده روی تخت نشسته و دفتر شعرهایم در دستانش است. دست به سینه به چهارچوب در تکیه می‌دهم. غرق صفحات است و لبخند روی لب‌هایش هی پررنگ‌تر می‌شود. متوجه حضورم نمی‌شود.

خیره نگاهش می‌کنم. نمی‌دانم چه می‌شود که دلم می‌لرزد. باز حرف‌های خودش و عموسبحان میان افکارم خودی نشان می‌دهند. جلوتر می‌روم. پایین تخت و درست روبرویش روی زمین می‌نشینم، سرش را بالا می‌آورد و خیره‌ی چشم‌هایم می‌شود. لبخندی می‌زنم و می‌گویم:

-فوضولی‌ها!

می‌خندد... می‌میرم!

از تخت پایین می‌آید و روبرویم می‌نشیند. آرام می‌گوید:

-تو کی این قدر عاشق شدی؟

-خودم هم نفهمیدم... یهو چشم باز کردم دیدم به قول خودت دلم رو باختم.

دستم را می‌گیرد و کف دستم را می‌بوسد. لبخندی می‌زند و با شیطنت می‌گوید:

-میگم این دفتره آخرهاش از دستم شاکی بودی‌ها! همچین نوشته‌هاست بوی کتک می‌دادن.

-آها... آره اون‌ها مال قبل از خواستگاریه... حرص می‌خوردم از دستت‌ها... هی هانیه خانم هانیه خانم...

-چه خاطره‌های قشنگی داریم... پر از سادگی...

-آقای پر از سادگی گشنه‌مونه.

بلند می‌شود و دستم را می‌گیرد و من را هم بلند می‌کند. به سمت آشپزخانه می‌رویم. رو به من می‌گوید:

-شما فقط بشین نگاه کن چی برات می‌پزم.

می‌خندم و روی صندلیِ میز کوچکِ آشپزخانه‌مان می‌نشینم. دستم را زیر چانه‌ام می‌زنم

و خیره‌ی حرکاتش می‌شوم. پیاز و گوجه و تخم مرغ را از یخچال برمی‌دارد! با صدای

بلند می‌زنم زیر خنده. به سمتم برمی‌گردد و گیج مثل پسر بچه‌های کوچک نگاهم

می‌کند. آن قدر شیرین که در دل می‌گویم کاش اگر روزی بچه‌دار شدیم پسر شود تا شبیه تو بشود! خنده‌ام را جمع می‌کنم و می‌گویم:

-این همه غذا غذا کردی منظورت املت بود؟

-فهمیدی؟

-خب آخه با پیاز و گوجه و تخم مرغ چه غذای دیگه‌ای میشه درست کرد؟

-حالا هر چی...

-چه برخورد به آقامون! ما چاکر املت دست پخت آقا مهدی هم هستیم.

می‌خندد و می‌گوید:

-ما هم چاکر خانوم شاعرمون هستیم!

خمیازه‌ای می‌کشم و از روی تخت بلند می‌شوم. صبح بعد از نماز خواندن و رفتن مهدی، از بیکاری خوابیدم.

چادر گل‌دارم را برمی‌دارم و سر می‌کنم. از خانه خارج می‌شوم و به سمت واحد عمو می‌روم. زنگ در را که می‌زنم، زهرا انگار که منتظر باشد، سریع در را باز می‌کند!

سلام می‌کنم و با اشاره به چادری که سرش کرده می‌گویم:

-کجا می‌رفتی؟

-سلام، دل به دل راه داره ها... می‌خواستم پیام پیش تو.

-خب بیا بریم خونه‌ی ما.

-نه دیگه چه فرقی داره، بیا تو.

لبخندی می‌زنم و وارد خانه‌شان می‌شوم. تقریباً همه‌ی وسایل‌مان مثل هم است.

کنار هم می‌نشینیم و آن قدر حرف می‌زنیم که متوجه گذر زمان نمی‌شویم.

در که باز می‌شود و عموسبحان و پشت سرش مهدی یاالله گویان وارد می‌شود تازه متوجه ساعت‌های رفته می‌شویم. با تعجب به پلاستیک‌های زیادی که در دستشان است نگاه می‌کنم.

عموسبحان با اشاره به من و رو به مهدی می‌گوید:

-دیدی گفتم این جاست... اون کفش‌ها ماله هانیه‌ست دیگه.

می‌آیند و پلاستیک‌ها را زمین می‌گذارند و تکیه زده به پشتی‌های یک طرف هال می‌نشینند. کنجکاو می‌پرسم:

-چیه این پلاستیک‌ها؟

مهدی می‌گوید:

-نگاه کن توشون رو...

یکی از پلاستیک‌ها را باز می‌کنم و از دیدن عروسک‌های درونش ابروهایم از تعجب بالا می‌پرند. باقی پلاستیک‌ها هم پر است از عروسک و اسباب‌بازی!

زهرا متعجب می‌پرسد:

-عروسک؟

عموسبحان با شیطنت می‌گوید:

-آره دیگه... واسه تو و هانیه خریدیم سرگرم شید.

و پشت سر این حرفش می‌زند زیر خنده. مهدی اما نمی‌خندد و خنده‌اش از چشمانش پیداست.

زهرا شاکی می‌شود:

-بی مزه! می خواستی بگی ما بچه ایم؟

-نه بابا... هانیه که بچه ست ولی شما یه پا خانمی!

-عمو!

دستش را می گذارد روی گوش هایش:

-جیغ نزن و روجک... بدبخت برادرزاده ام... چه طور تحملش می کنی مهدی؟

مهدی نگاه می کند و می گوید:

-فرشته ها رو که تحمل نمی کنن.

رو به عمو سبحان لبخند پیروزمندانهای می زنم و در دلم قربان صدقه ی عزیز جانم می روم.

عمو اما سری به نشانه ی تاسف تکان می دهد:

-زن ذلیل!

-حالا نگفتین این ها چیه؟

عمو رو به زهرا که این سوال را پرسید می گوید:

-هزینه ی جشن عروسی که نگرفتیم رو دادیم به یکی از مراکز بهزیستی... این اسباب

بازی ها رو هم گرفتیم که شما خانم های خوش سلیقه کادو کنید ببریم برای بچه ها.

ذوق زده رو به مهدی می گویم:

-آره مهدی؟

آرام چشم هایش را به نشانه ی تأیید روی هم می گذارد. عمو شاکی می گوید:

-یعنی حرف من رو قبول نداری؟

می‌خندم، به سمتش می‌روم و گونه‌اش را محکم می‌بوسم:

-عمو کوچیکه‌ی خودمی.

می‌خندد. به زهرا نگاه می‌کنم و می‌گویم:

-اتفاقاً من و زهرا هم قبل از عقد این فکر رو داشتیم؛ ولی پاک فراموش کردیم... مگه نه زهرا؟

سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

-آره...چه خوب که این کار رو کردید.

در دلم فریاد می‌زنم:

"خدایا شکر ت برای این روزهای خوب"

کلافه پوفی می‌کشم و مهدی را که روی مبل دراز کشیده و دستش را روی چشم‌هایش گذاشته تکان می‌دهم. دستش را برمی‌دارد و نگاهم می‌کند. کلافه‌تر می‌گویم:

-حوصله‌م سر رفته.

بلند می‌شود و می‌نشیند. با دست موهایش را به هم می‌ریزد و می‌گوید:

-ساعت ده شبه‌ها... حوصله‌ت سر رفته؟!

-آره!

-چی کار کنم من حالا خانمم؟!

فکری در ذهنم جرقه می‌زند. با ذوق و هیجان می‌گویم:

-بیا بریم پشت بوم.

ابروهایش از تعجب بالا می‌پزند! حق دارد خب! با خنده می‌گوید:

-پشت بوم؟!

-آره... بریم ستاره‌ها رو نگاه کنیم.

لبخندی می‌زند. انگار که خاطرات بچگی‌مان یادش می‌آید:

-بریم ستاره‌ها رو ببینیم که باز هم ستاره پرنوره برای تو باشه؟!

می‌خندم. پرافتخار می‌گویم:

-من الان دنیا رو دارم... ستاره می‌خوام چی کار؟!

-حتی دنیا هم کمه مقابلِ بودنت.

سرم را روی شانهاش می‌گذارم. دستش را دور شانهام می‌اندازد:

-میگم خوبه که این وقت شب کسی نمیاد بالای پشت بوم... وگرنه به عاقل بودنمون

شک می‌کردن!

-خب عاقل نیستیم!

-خیلی مچکر!

-عاقل نیستیم... عاشقیم.

-الهی من قوربونِ خانمِ شاعرم برم.

خدا نکنه‌ی آرامی می‌گویم.

چند لحظه سکوت برقرار می‌شود و دوباره این مهدی است که سکوت را با صدای آرامش می‌شکند:

-کاش زودتر پاییز بیاد.

-چرا پاییز؟!

-پاییز که بیاد، می‌ریم قدم می‌زنیم... صدای خش خش برگ‌ها زیر پامون قشنگ میشه.

لبخندی روی لب‌هایم می‌نشیند:

-شاعری سرایت کرده‌ها.

-بدجور...

-میگم مهدی؟

-جان مهدی؟!

-اگه یه روز بچه‌دار شدیم، اسمش رو چی بذاریم؟

-الهی من قوربون فنچ بابا برم.

اخم می‌کنم:

-اسم رو بگو!

-حسود! همیشه دوست داشتم دختردار که شدم اسمش رو بذارم زینب.

-یکی از قشنگترین اسم‌هاست... پسر هم محمد... یا علی.

-پاشو که رفتیم تو رویا... پاشو خانم من فردا باید برم سرکار، شما تا ظهر می‌گیری

می‌خوابی! غذا هم که...

-غذا هم که چی؟! -

-املت!

کاش نور مهتاب، همیشه شاهد خنده‌ها و خوشی‌هایمان باشد.

آخرین عروسک را هم با کمک زهرا کادو می‌کنیم. لبخندی می‌زنم و کادوها را در پلاستیک‌ها و گوشه‌ای می‌گذارم. از الان برای وقتی که به مرکز بهزیستی برویم کلی شوق دارم. دوست دارم بروم و کلی با بچه‌ها بازی کنم و خوشحالشان کنم:

-چای می‌خوری زهرا؟ -

-آره، بذار من می‌ریزم.

-نه دیگه خودم می‌ریزم.

به آشپزخانه می‌روم، استکان‌ها را از کابینت برمی‌دارم و کنار سماور می‌گذارم، قوری را برداشته‌ام و هنوز چای را نریخته‌ام که با شنیدن صدایی مثل انفجار بمب، دست‌هایم را محکم روی گوش‌هایم می‌گذارم.

صدا آن قدر بلند و وحشت‌انگیز هست که چشم‌هایم را روی هم فشار بدهم.

حس می‌کنم شیشه‌های پنجره‌ها در حال تکه تکه شدن هستند. چند دقیقه که می‌گذرد و صدا قطع می‌شود، خودم را دوان دوان به زهرا که گوشه‌ی هال از ترس با دست گوش‌هایم را گرفته می‌رسانم. به زور و با لب‌های خشکیده از ترس می‌گویم:

-چی... چی شده... زهرا؟ -

مات نگاهم می‌کند:

-نمی‌دونم... نمی‌دونم...

عمو و مهدی نگاهی به هم می‌اندازند... عصبی می‌شوم:

-میگین چی شده یا نه؟

مهدی تند و سریع می‌گوید:

-اعلام جنگ از سمت عراق.

گیج نگاهش می‌کنم. حرف‌هایش در ذهنم می‌چرخند؛ اما معنیشان را درک نمی‌کنم!

ادامه می‌دهد:

-اوضاع شهرهای جنوبی خیلی بدتره... زیر بمب و موشکن...

با ترس و لکنت می‌گویم:

-م...ما...مامان این‌ها... خانم‌جون...ع...عمو این‌ها... حالشون خو...خوبه؟

عمو کلافه بین موهایش دست می‌کشد:

-تلفن‌ها قطعه... خبری نداریم.

زهرا با صدای آرامی می‌گوید:

-حالا چی میشه؟

-می‌جنگیم تا ایمان‌مون، ناموس‌مون، انقلاب‌مون و خاک‌مون بمونه.

سرم را با شدت بلند می‌کنم و به مهدی که این حرف را زده نگاه می‌کنم. حرف‌های شب خواستگاری همه و همه میان ذهنم خودی نشان می‌دهند... کابوس شب‌هایم واقعیت یافت!

نامطمئن می‌گویم:

-چی؟ ببینم... نگو... نگو که می‌خواهی بری؟! -

از جایش بلند می‌شود، می‌رود کنار پنجره می‌ایستد. سکوتش جانم را ذره ذره می‌گیرد. مات می‌مانم! وقتی به خودم می‌آیم که عمو و زهرا به خانه‌ی خودشان رفته‌اند. انگار که تازه معنی حرف‌های مهدی را فهمیده باشم، بلند می‌شوم.

می‌روم و پشت سرش می‌ایستم. تمام انرژی‌ام را جمع می‌کنم و با صدایی که انگار از ته چاهی عمیق می‌آید می‌گویم:

-من... من نمی‌ذارم مهدی... من از دستت نمیدم... من نمی‌ذارم بری...

به سمتم برمی‌گردد. چشم‌هایش برق می‌زند. نکند برق اشک باشد؟! -

دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

-نمیشه هانیه... نمیشه... نبین الان خودمون رو... شهرهای جنوبی زیر بمب و موشکن... هانیه من گفته بودم بهت، یادته؟ گفتم شاید یه روزی نباشم... یادته هانیه؟ -

-یادمه...

-زیر قولت زدی؟ -

اشک‌هایم سرازیر می‌شود. زانوهایم خم می‌شود. روی زمین می‌افتم و هق‌هق گریه‌ام بلند می‌شود. همان‌طور با گریه می‌گویم:

-من نمی‌دونستم... نمی‌دونستم این قدر دوستت دارم... من نمی‌دونستم قراره این قدر وابسته‌ات بشم... مهدی من نمی‌تونم... نمی‌تونم نبودنت رو تحمل کنم.

همین طور اشک‌هایم می‌ریزند. کنارم روی زمین می‌نشیند. با دست‌هایش اشک‌هایم را پاک می‌کند، با صدای خش‌داری می‌گوید:

-گریه نکن خانمم... باشه؟ اشک‌هاات داغونم می‌کنن هانیه... فقط هانیه... نمی‌خوای که من شرمنده‌ی خدا بشم؟ نمی‌خوای که شرمنده‌ی امام حسین «علیه السلام» بشم؟ مگه نه هانیه؟

طاقت نمی‌آورم، خودم را در آغوشش می‌اندازم و دوباره صدای گریه‌ام بلند می‌شود. همان طور که سرم را در آغوشش پنهان کرده‌ام با گریه می‌گویم:

-ما همه‌ش سه ماهه مالِ همیم... همه‌ش سه ماهه...

نفس راحتی می‌کشم و تلفن را سر جایش می‌گذارم. مهدی با لبخند آرامش‌بخشی که روی لب‌هایش نقش بسته می‌گوید:

-الان آروم شدی؟

-آره، صدای همه‌شون رو که شنیدم خیالم راحت شد.

کنارش روی مبل می‌نشینم. حرف‌های مادرم میان افکار به هم ریخته‌ام پُررنگ می‌شود "همه دارن میرن... حتی پسرهای دبستانی و راهنمایی و دبیرستانی... همه مثل مرد وایسادن".

-مهدی؟

-جانم؟

-توی این سه ماه... این سه ماهی که مثل برق و باد گذشت، تازه فهمیدم... تازه فهمیدم که چه قدر دوستت دارم... تازه فهمیدم که خیلی وابسته‌ام بهت... آگه آگه به روزی نباشی من می‌میرم...

نمی‌گذارد جمله‌ام را کامل کنم. انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی سکوت روی لب‌هایم می‌گذارد:

-نگو... این حرف رو نزن هانیه.

-برو.

گنگ نگاهم می‌کند:

-برو مهدی... نمی‌خوام شرمنده‌ی خدا و امام حسین «علیه السلام» بشیم.

بغضم می‌شکند... گفتنش آسان نیست... گفتن این "برو" آسان نیست... آسان نیست برای یک تازه‌عروس... آسان نیست تحمل کردن نبودنش... بغضم می‌شکند... اشک‌هایم روانه‌ی گونه‌ام می‌شود... گفتن این "برو" سخت بود... سخت! مثل ذره ذره جان دادن... جان دادم، ذره ذره!

کوله‌ی ارتشی‌اش را زمین می‌گذارد. کلاهش را برمی‌دارد و بین موهایش دست می‌کشد. کلاه را روی کوله می‌گذارد، خم می‌شود و پوتین‌هایش را می‌پوشد. می‌خواهد بند پوتین‌هایش را ببندد که دستم را روی دستش می‌گذارم.

نگاهم می‌کند، نگاهش نمی‌کنم! نمی‌خواهم برق اشک را در چشمانم ببیند. بند پوتین‌هایش را می‌بندم، آرام و آهسته. آن قدر آرام که بیشتر وقت داشته باشم، بیشتر وقت داشته باشم که صدای نفس‌هایش را بشنوم؛

اما بالاخره تمام می‌شود. بندپوتین‌هایش را می‌بندم، می‌خواهم بلند شوم که دست‌هایم را می‌گیرد. کف هر دو دستم را طولانی می‌بوسد. بغضم می‌شکند و اشک‌هایم جاری می‌شوند. سرش را که بلند می‌کند و نگاهم می‌کند چشم‌هایش انگار که خیسند. دست‌هایم را دور گردنش می‌اندازم و هق هقم بلند می‌شود. با صدای خش‌داری می‌گوید:

-هانیه... گریه تو قراره امون نبوده... بدقول نشو دیگه... اشک‌هات جونم رو می‌گیرن... جون مهدی گریه نکن.

با سختی صدای هق‌هقم را خفه می‌کنم. جانم را قسم داده.

آرام مرا از خودش جدا می‌کند... بلند می‌شود... روبرویش می‌ایستم... کوله‌اش را روی شانهاش می‌اندازد.

انگشت کوچک دست راستم را سمتش می‌گیرم و می‌گویم:

-قول بده... قول بده که برمی‌گردی مهدی.

خیره در چشم‌هایم می‌گوید:

-نمی‌خوام بد قول بشم هانیه.

قلبم مچاله می‌شود. این رفتن بازگشت ندارد. می‌دانم...

دستم را می‌اندازم. لبخند دل‌خوش‌کنکی می‌زند. پاهایش را جفت می‌کند و احترام نظامی می‌گذارد:

-دوستت دارم فرمانده... خداحافظ.

در را باز می‌کند و هنوز خارج نشده که می‌گویم:

-من هم... من هم دوستت دارم همبازی بچگی‌هام... دوستت دارم آقامهدی.

از در خارج می‌شود. در را پشت سرش می‌بندم، پشت در زانوهایم خم می‌شوند.

هق هق گریه‌هایم سکوت خانه را می‌شکند.

رفت!

-باز هم میاید خاله؟

رو به شیرین، فرشته‌ی شش ساله‌ی مرکز بهزیستی می‌گویم:

-آره عزیزم، باز هم با خاله زهرا میایم.

از در مرکز بهزیستی خارج می‌شویم.

این دو هفته آن‌قدر حالم بد بود که از خانه بیرون نمی‌آمدم.

عمو و زهرا برایم غذا می‌آوردند و به زور به خوردم می‌دادند. تا امروز که زهرا به زور مرا

از خانه بیرون کشاند و به مرکز بهزیستی آورد.

کادوها را که دادیم چه‌قدر بچه‌ها خوشحال شدند.

کلی هم از من و زهرا خوششان آمد و از ما قول گرفتند تا دوباره پیششان برویم.

صبح قبل از رفتن پیش بچه‌ها، زهرا به زور مرا به آزمایشگاه برد. چند روز است که مدام حالت تهوع دارم، سرگیجه هم که امانم را بریده. زهرا می‌گوید حتما از فشار و استرس است.

تا کسی می‌گیرم و به سمت آزمایشگاه می‌رویم تا جواب را بگیریم.

تا کسی که می‌ایستد، پیاده می‌شویم و داخل می‌رویم.

-مبارکه عزیزم، جواب مثبته.

گیج و گنگ پرستار را نگاه می‌کنم:

-چی مبارکه خانم پرستار؟

-جواب آزمایش مثبت بود، داری مادر میشی!

شوکه شده زهرا را نگاه می‌کنم. لبخند شادی می‌زند:

-دارم خاله میشم!

کم کم لبخندی روی لب‌هایم نقش می‌بندد.

دارم مادر می‌شوم، مهدی پدر می‌شود.

از آزمایشگاه بیرون می‌رویم و زهرا می‌خواهد تا کسی بگیرد که مخالفت می‌کنم:

-بیا قدم بزنیم تا خونه.

-بد نباشه واسه ت؟

دستی روی شکمم می‌کشم:

-نه بابا!

صدای خش خش برگ‌های پاییزی که با قدم‌هایمان بلند می‌شود بغض را میهمان گلویم می‌کند.

مهدی گفته بود دوست دارد زودتر پاییز شود. پاییز شود تا با هم قدم بزنیم! می‌خواست صدای خش خش برگ‌ها را بشنود.

-اون جا رو نگاه کن هانیه!

به جایی که زهرا اشاره کرد نگاه می‌کنم؛ یک مغازه‌ی سیسمونی فروشی!

دستم را می‌گیرد و به سمت مغازه می‌رویم.

با ذوق لباس‌های مختلف را از پشت شیشه‌ی مغازه نشانم می‌دهد. خنده‌ام می‌گیرد:

-زهرا هنوز زوده واسه خرید لباس!

-خب ما هم داریم نگاه می‌کنیم.

نگاهم کشیده می‌شود سمت یک جفت جوراب صورتی رنگ که رویش دایره‌های سفید دارد!

به عموسبحان که از وقتی آمده روی مبل نشسته و به استکان چای روی میز زل زده نگاه می‌کنم:

-چرا زهرا نیومد؟

-سرش درد می‌کرد.

-چرا؟

جواب سوالم را نمی‌دهد.

به جایی روی مبل یک نفره‌ی کنارش خیره می‌شود.

رد نگاهش را می‌گیرم و می‌رسم به یک جفت جوراب صورتی که رویش دایره‌های سفید دارد.

با تعجب می‌پرسد:

-این چیه؟

با صدای آرامی می‌گویم:

-دیروز با زهرا رفتیم آزمایشگاه.

-خب؟

-حس می‌کنم دختره.

خیره‌خیره نگاهم می‌کند، چشم‌هایش غمگین می‌شوند و نمی‌دانم چرا! سرش را پایین می‌اندازد و آرام‌تر از من می‌گوید:

-مبارکه.

-ممنونم. راستی عمو تو نمیری جبهه؟

-چرا میرم. آخر این ماه!

-میگم مهدی اون‌جا چه کار می‌کنه؟ یعنی پستش چیه؟

حس می‌کنم صدایش خش برمی‌دارد:

-بیسیمچی بود!

دنیا روی سرم خراب می شود. "بود!"

مات نگاهش می کنم که تند و با چشم های بسته می گوید:

-مهدی رفت، از پیشمون رفت هانیه. مهدی شهید شد.

شانه هایش می لرزند، گریه که نمی کند، نه؟

ناباور سرم را تکان می دهم:

-شوخی می کنی عمو؟ آره؟

سرش را که بلند می کند اشک هایش را می بینم. دلم می ریزد.

-مهدی دیگه نیست.

ناباور و بلند بلند می گویم:

-شوخیه، همه ش یه شوخیه. اصلا اگه راست میگی بیا بریم نشونم بده، بیا بریم پیکرش

رو نشونم بده عمو.

با دست هایش دو طرف سرش را می گیرد و می نالد:

-مفقودالاطر شده.

کاش این بغض از چشم هایم ببارد. گلویم را با دست می گیرم، نفس کم آورده ام. عمو به

سمتم می آید:

-گریه کن هانیه، گریه کن! گریه کن خالی بشی، هانیه نریز تو خودت دردت به جونم.

با صدایی که از بغض می لرزد می گویم:

-مهدی گفته گریه نکنم، گفت گریه‌ام اذیتش می‌کنه.

چشم‌هایم سیاهی می‌رود و دیگر چیزی نمی‌فهمم.

چشم‌هایم را باز می‌کنم که نور اتاق باعث می‌شود سریع بیندمشان.

آرام آرام چشم‌هایم را باز می‌کنم. رنگ آبی دیوارها، بوی الکل بیمارستان و سوزش جای سِرمِ حال را بدتر می‌کند.

هیچ‌کس در اتاق نیست. حتما زهرا و عمو بیرون اتاق منتظرند.
خیره می‌شوم به سقف سفید.

فرصت نشد!

فرصت نشد که بگویم چه قدر آبی چشم‌هایت را دوست دارم.

فرصت نشد!

فرصت نشد که بگویم چه قدر خوبی.

فرصت نشد بیشتر با هم باشیم.

می‌دانی مهدی، حتی فرصت نشد با هم به تماشای برف بنشینیم.

من برف ندیده بودم!

فرصت نشد زمستان با هم آدم‌برفی درست کنیم.

کاش می‌شد یک‌بار دیگر غرق شوم در نگاهت.

کاش می‌شد یک‌بار دیگر صورتت را ببینم.

تو که خودت مردِ راه و رفتن بودی،

چرا حتی پیکرت برنگشت؟

مفقودالایر شده‌ای...

نیستی!

نیستی و من قول داده‌ام چشم‌هایم نبارند.

سال‌ها بعد که فرزندمان از من پرسید پدرم که بود؟

سرم را بالا می‌گیرم،

افتخار می‌کنم و می‌گویم پدرت بی‌سیمچی عشق بود!

اگر دختر بود، می‌گویم عاشقِ مردی مانند پدرش شود.

اگر پسر بود، یادش می‌دهم مثل پدرش مرد باشد.

کاش از من نمی‌خواستی که اشک نریزم.

تو بگو با بغضی که میهمان گلویم شده چه کنم؟

اصلا تو بگو من دیگر چگونه دیدن ماه و ستاره‌ها را تاب بیاورم؟

کاش خوب نبودی،

کاش بهترین نبودی!

آن وقت حداقل کنار آمدن با نبودنت راحت می‌شد.

اما هم خوب بودی و هم بهترین!

رفته‌ای...

رفته‌ای و من مانده‌ام و قلبی مچاله شده از داغ نبودنت.

رفته‌ای و من مانده‌ام و فرزندى از وجود من و تو.

رفته‌ای و حالا باید برگردم به دزفول،

شهری که پر است از خاطرات کودکی‌مان!

رفته‌ای و من که گفته بودم

"عشق خانمان سوز است"

با احترام، تقدیم به روح بزرگوار شهدای دفاع مقدس و همه‌ی شهیدانِ اسلام و ایران،

همچنین تقدیم به صبر و عشق بی‌مانند همسران و اعضای خانواده‌ی این مردانِ

خداوند.

زهرا بهاروند